

کتاب احکام المجبین

۱۶۰

ابراهیم

رضا باشا کتبخانه

احکام المجبین



کتابخانه
مدرسه
مقامی

در کتابخانه

کتابخانه

کتاب احکام المجبین

کتاب احکام المجبین

المجبین

المجبین

نموده
۱۰۷۲

خط المجبین
مدرسه
مقامی
۱۲۷۴

رضا باشا كنيختاقي

الخروج كتابا حكم المجبدين



٥٦١
المحكم المجيد

بسم الله الرحمن الرحيم قال الله تبارك وتعالى لو انزلنا
 هذا القرآن على جبل لرأيته خاشعا متصدعا من خشية الله وتلك
 الاشارة خير للناس لتعلم ان سوا الله
 الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة هو الرحمن
 الرحيم هو الله الذي لا اله الا هو الملك القدوس
 السلام المؤمن المهيمن العزيز الجبار المتكبر سبحان
 الله عما يشركون هو الله الخالق البارئ المصور له
 الاسماء الحسنى يسبح له ما في السموات والارض هو
 العزيز الحكيم ابتدأ كتاب مصباح الارواح آيت
 الله نور السموات والارض بود وصفت نور وعقل

در آن کتاب که شد درین کتاب معنی الله لا اله الا
 هو الحی القیوم و معنی هو الله الذی لا اله الا هو عالم
 الغیب والشهادة خواهد که شد که قدرت استادن
 در نور نیست و قدرت نمودن نور با عقل و نور و عقل
 چون متحد شدند صورت کلام پیدا میشود و لیکن
 حقیقت عشق می باید که در سر نور و عقل در آید تا
 قدرت جاویدان شود که نور و عقل بی محبت معتبر
 نیست یعنی ابدی نمیشوند احتمال زوال دارند و عشق
 نیز می ماند این شیء عزیز آیات غیب بصورت
 نمیتواند آوردن و اداین کلمات در نظم خواهم داد و بنابر
 که پس از باش و بشت باز و سوپ دنیا و آخرت کن
 تا فهم این کلمات توانی کرد که حاملان نور حضرت
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ازین جهت فایده
 از نور انحضرت بردند که بت می پرستیدند و رعایت
 امر و عهد خدای تعالی میکردند ترک بت پرستیدن

می باید کرد تا خط از نور و عقل انحضرت بر داری
 ای عزیز گوی طلا و دست بند طلا و طر فهای طلا
 و نقره و مس و امثال اینها که اسباب اهل دوجاهتست
 در گردن خود و عیال خود بند نمی باید کرد اگر دعوی
 محبت خدای تعالی میکنی اینها همه اسرافست **حمد تعالی** و الله
 لا یحب المسرفین و هر که خدای تعالی او را دوست
 ندارد از عجزان خدای تعالی نباشد و این کتاب احکام
 المحبتین نام دارد شرح این نیز در نظم گفته شود پیدا
 باش تا حقیقت کفر و اسلام بدانی و تحقیقت شود که از
 کدام قوی و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

مژده مژده مژده ای دلدادگان	کامدان ماری ده افتادگان
مژده مژده مژده ای چاکرگان	کامدان جاره و دای عشاقان
مژده برای یاد سوسنی شکنان	کامدان آب ان در باطنان
مژده مژده ای دل بریانان	که دل آرام اندر آمدگان

مژده کان کغانی خوار غیب
 مژده مژده کین خرابات معان
 مژده مژده مژده کاین جن بد کلشن
 مژده کان سلطان عدل و شاه
 مژده کان مهر درخشان بلند
 مژده کان باقی مخوران زار
 ای غیب این دیار بر غار
 گشت اندر مهر دل شاه و شب
 گشت خرم از می و روی تان
 در نشان آمدن کار بی نشان
 روی چون بر باطل کاران نمود
 نور و سایه در دویستی افکند
 چشم پستش میکند دفع غار
 مژده ده کامد شه دل در دیار

در میان منزلات نور حضرت خواجه علیه افضل الصلوات
 و اکمل البیات سخنی چند که شت در منزلات حضور سخی
 چند بشنو باشد که آگاه شوی و حضور از دنیا و از اهل دنیا
 بطلبی و بدانی که حضور یعنی چه و راه بنایب و حاضر بری و
 بدانی که طفلان چون باشد و پر حکونه بود کوش بنظم وار
 تا بدانی که مستقیان زلال محبت جود و قزحیات بر
 میگردند و تو در خواهی و صلی الله علی محمد و آله و سلم
 چون محمد و سلاله ای جوان
 باز کردندش ریشران سعیدان

تا دو سال دیگر آن مریار بود	در بر آن سعادیان برده بود
جاسا شنید که دایه مهربان	باز بر سرش عا در بیجان
آنجا که پیش ازین سرش کد	سال دیگر بر دآن سلطان بد
بج سالتن بدو آوردش کرد	آن مکر که مست اصل بر سر
کیمان بر روی او چران شدند	همچو پستان مکر سرگردان شدند
کاسنی دید آن جلال مصطفی	گفت تا قوم فریش آن بی صفا
مرگرا اینده دل صاف نیست	ناظر سیرغ و کوه قاف نیست
آب و آتش دوری پیشدیده	زان نیند که زالطاف عز
کامنان چون ناظرند و جوانا	می نیند که ز غیر باد و خاک
و اکدا رم شرح خواب بآب زار	تا نایم کینه اغیار و یا
تا بدانی کان قیبا این حسب	سر و بام همجو در دند و طب
که طیب اندر بی غرض و درد	که دو اجز در در مان مکر
بس جسودان پیشگی ای مرد	رهنمایی میکند اندر سبق
دید کاسن نور روی مصطفی	در میان بیکان سی و فا
و ایما کفستی آن قوم جسود	کین بر سر اینست باید کرد و د

عزیز نبشتار دشمارا پیشگی	چون باید زور و قوت اندکی
کیش و ملتتا براندازد زخم	در کلوتان کرد و خواهد زمرغم
قصه موسی و فرعون غوی	می نبودش یاد شیخ منزوی
علم کاسن ناظر آفرینود	زان حقیقت می نمیدان جسود
خوار میدیدند آن ور و خوش	فرق خوار و کل کجا داند و خوش
خلق چون دد با شیپ که کوسا	می نیند که ز فصل کرد کار
غیر جان در دمنده ان خراب	باقیان شدند اندر خواب خوا
باش تا ظاهر شود صبح ابد	فلش کرد و کیست انسان کد
کرند در خواهند این خلق همان	از جبر و آگینند از جان جان
بیج پداری شنیدی ای رفیق	که کف معمور خانه در طریق
که بدی پدار فرعون ذلیل	بیج راندی اسب در یا نیل
بنک اندر آل فرعونان مکر	که جلوه پخودند و بنجر
زان نیند که ز خلاق و دود	که نمی پند روی خوب سود
نفع و سودی که خداشان داده	که صورشان زان ملک است
در بندوان نی پاشد بیج	زان نمی پند غراز تاب و ج

انیا و اولیا ای مرد را	صرف حق کردند آنچه حق بود
زان بلب دایم بود احکامشان	کن نتواند شکستن جان
در خزان در خاک افشان غم خویش	تا نه بینی در بهاران زخم خویش
سود و افزون در اجماع کن	کر نه آنرا صرف راه کن
این سلاطین کرد اندامی	که بجایه کردشان در مکر
خاطر و دلها نمکدارند و بس	تا بنا زندان حیات این بن
زان نمی پند مشهوران	که بی پند نفع خود زین
خود نمی بینند حق نینستند	زان حریصی و ملک نیستند
مر که خواهد که بود دایم نشاند	که ملائکه پند عقل و جان
کو طریق احد مپس گل کزین	تا تواند کرد فرق کز و دین
تا پاشد در جهان همچو غنیمت	تا تواند دید رخسار حب
تا علمایش همه موزون بود	تا محمد وار روز افزون بود

ای غیر قدم در پی قدم دانایی نه تا در دیار عقل در
آی و تا عقل معاش را به آب محبت نشویی و نه پیر
عقل معاش را کم کردانی راه بعقل معاد نسری

سخن در مثنوی **وینا یک نظر** در محل خود خواهد گشت
تو حاضر و ناظر پیر عقل مصطفی باش صلی الله علیه و آله
و سلم تا بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در هر سال چه نظری باید و در هر نفس چه ترقی میکند و تو تا
ترک عقل فضول نمایی فهم آیات الهی نمایی که شخص در خوا
باشد اگر چه گوید و شنود راه محبت خود بندد کوش
بنظم دارد و چشم عقل معاش را کور کرد و ان تا عقل معاد است
بصیر شود و پندار شوی و حاجت نبیلم دایمی نباشد
بلکه معلم کائنات شوی و ذرات کائنات با تو زبان
در آیند از پر تو نور محبت الهی و نیستی نفس آماره و
صلی الله علیه و آله و صبحه و سلم تسلما دایما ابد ا

کلک بردار ای پیر بستم	نفس کن انوار و انوار قدیم
و انما رخسار دلدار جدید	تا شود اسرار دل در کل بدید
اول و آخر یکی کرد آن چاه	تا نماید عقل در میدان و
این وایت بشنوی جوابی	تا شوی مقبول بابت ایاز

تا بدانی کز برای مقبلان	دایکان شد پنهان و عیان
تا تو خاک راه تر قبل شوی	تا زمین بقلان خوشدل شوی
تا دست آرام یابد بی نفاق	جان جان جان بابی در شاق
نقل بشو لیک روناق لبش	مبتلای صورت آفلش
این عباس این دایت میکند	برشتا قان حکایت میکند
گفت ناکه مادر آن شاه را	از قضا روزی سویی شاد
احمد مختار با خود برده بود	ما که شرب با به از شره فیض سود
یک سیدی با سودی گفت فاش	کاین برانجا شود پیدالواش
پشواي این جماعت او بود	کرد و صد سو باشد او یکسو کند
این بدینه فاش بحرگاه او	قوت بس شمشیر او
جون خود آن فرع با اصل نم	تا شود قفس طلبکاران سلیم
آمنه دیگر با دیرسیم	شد سویی که سیمی خوشم
سیرش در صورت احمد فرو	خانه خالی چون رامش نمود
نقلای مختلف ای دل اهل	روی آورد در طریق اهل دل
ذکر سیر شاه کل از بهر جاست	که حرارت نیستش مرجع عیان

جشم دل سرارین است ای	با تو کنم حاجت دل سر
اهل دل بکین و باد لاری	حاضر دل ناظر رخسار با
ذکر سال چادر و پنج و شش کرد	مرجه آمد از خوش و ناخوش کرد
با تو گویم وصف من آسمان	در حکایاتش مناد جان
تا توانی بکدری از آب گل	خوش آبی شاد در ایوان دل
تا با احمد توانی سیر کرد	بکدری از آل و زرد و گرم و
تا بیایی وصل دیدار حبیب	در جهانهای خدا همچون عیب

نیز بدانک سیر سال سرار لای از بهر کمال انسان در
 خاک و باد و آب و آتش منحنی میشود با شفت سرور و کمال
 و نباتات از ان کمال پی یابند و رزق حیوانات
 میشوند چون یکسال تمام میشود حقیقت آن با انسان وصل
 میشود که انیا و اولیا اند و این حقیقت دیگر باز نیست
 جماد است و شکل نبات دارد بعد و ای که مبداء
 عقلست شعوری یا بدیهه سال که ساکت متواتر چشم
 دوخته باشد بنظر استاد کامل البته عارف حقیقت

انسان میشود و جایی این که در علقه اسرار نهایت بدانند
 بر این بود که معتمد سر اول این امر حضرت مصطفی صلی
 الله علیه و آله وسلم فرمود که **اقربا با هم تربک الذی خلق**
خلق الانبیا بن علق اقرا و تربک الاکرم الذی علم
بالعلم علم الانسان بالعلم در محل خود شرح این معنی
 گفته شود حال یا بد آنکه در هر سال ساکت قبول جایست
 جدید می یابد و در هر روز حیاتی می یابد و در نفس
 حیاتی و الاخر از آن حیث غنی یابد تا بهشت سال کوشش
 دار تا بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
 در سال هفتم به اشرار از و پیدا شد تا چهل سالگی ذکر
 ترقی آنحضرت خواهد که نشئت تا محل وحی رسد تو حاضر باش
 و خود را بجان دان که نطفه در شکم تا فیاض حقیقی پرورش
 حقیقت تواند کرد و اگر بی محل زبان در آیی محرم اسرار
 نشوی و صلی الله علیه و آله خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم
 ساقی می ده که کلبن تازه شد

دل منور گشت و جان سدیدم
 سر منعم آسمان عقل و جان
 روح حیوانی که اندر دایره
 کشته است و بنده تر لالت
 زانکه ذات ذات و آدم جاد
 این روش مرکز ناپسند تمام
 را بکش مختار و مرکب سلیم
 این ثبات عشق حضرت ای حکیم
 تا نمائی بجهو شیطان تمام
 که بر شیطان سدا بر عت
 نور احمد و ایمان سیردان
 زین سبب مود آن بادی کل
 که دو انم اسب دل هر روزین
 تا پانجم ذوق نور دم زد و
 مغز خون کنده شد افتاد بو
 شد که زبان شید و زرق و نور
 بر کجیل آمده در خاکه این
 کج و سرگردان و دنگ و سیکر
 تا تواند سیر کردن ذات ذات
 این نشان معمای پاریست
 زانکه دار و مرکب خود در جام
 دم بدم زانو و میگرد و عظیم
 بر تو از افلاک دان خودم
 بگردی چون آدم از خد کلام
 چون که در ماندست خوار غنست
 تا نمائی بجهو شیطان در کمان
 حال خود اندر رفان مل و مل
 بی شکی سفا و نوبت بی خزن
 تا نمائی و مغز خود جو بو
 این بود معنی آن نهاد بو

تا ناسد ساکت اندر یک مقام	هم نیار و دایره اندر کلام
رو بسوی پیر احمد کن دی	تا به پنی عالمی در آوی
تا غمانی در روش همچون حماد	هم خواهی مرد طاعت چون عباد
تا روی همراه غل که دکار	تا به پنی ترب غم و در مردیار
باز کردم سوی قصه شاه دل	ما که روز افزون شوی در راه
چون خدشت تالش شد تمام	بمحو رجعت پیدا کرد نام
سر حقیقت دین ابام دید	با دوه تلخ شوی در جام دید
اگر در صورت احمد ضاد	این نماز اندوز ایند کرد یاد
یک زمان بکدر تکرار عجیب	تا غریبان کنم وصف حبیب
آمنه چون از غیبی شد خلاص	بر عبد المطلب آن شاه خاص
مهر احمد ماز شد اندر دلش	جان جگر بود جان قابلمش
تو رقی بین این محبت بی حد	آن محبت که ندارد سوئی حد
که محبت قدرت و بی شان	زان ندارد میل با اهل جان
که محبت نیست محدث آجیل	نیک بنگر نیک در ذات جلیل
بر بود پیکان با آشنای	مهربان کرد و در کی کند

تا و بر میوه اندر بوستان	تا شود در خور و جان دستان
باغبان و باستان و باز یار	بهر ایشاد ای جویای
دایه اند و پنجه سر از پای اند	بمحو خار و گل یقین پای اند
مرا ز حق بین اگر هستی ز ناپس	تا دلت بی شبهه کرد و حق ناپس
مهر احمد داشت عبد المطلب	با بانش بود در پیش غیب
با ابوطالب بگفتی سر زمان	که نجبان باش تو هم کی گمان
که سفارش می کندم فاش و غیب	کاین سر شاهی کند پیشک و ریب
جای بر سیم کرد این پسر	بلکه عالم جهم دان و او جو پسر
چونکه عبد المطلب در خود بدید	خستگی و بشکی بس شد بدید
با ابوطالب سر دل در پاک	رفت عبد المطلب در زیر خاک
او در میداشتش با غر و ناز	بود با احمد جو محمود و ناز
میکنم کوتاه ذکر خسرو دود	نوبه بین کوی زمیند این کرد
ذکر باران ذکر بنده و خور و دود	بهر طفلانست ای اهل کباب
ذکر جانش شوار و مردی	تا بیا می از قیامت آگهی
تا تازی بر مقامات حقیر	بگذری زانات و سر و دگر

تا ز احکام محبت بر خوری
 سر محبی که این راز نیست
 تو نظر کن که نظرداری نظر
 که محمد را جو دایه منت سال
 زاکم کرد و نماز و بدست
 فلک جسم پاک احمدی پر
 تا تواند سنت و وزح ای عمو
 شمه از ستمین پال خدیو
 تا برویت شت باب خلعت
 شرح این در سال ششم مجرور
 زاکم سوز عشق منقاحت
 کردند اری با و این غریب
 ای عزیزند که در محل شت ساکی یک تجلی نوب چشم قابل درمی
 آید اگر در زیر سایه اهل قوی باورش کامل زیت کند تا بخارده
 ساکی البته تجلی دیگر در آید که رجولیت و مردی مردان آن نظر

باشد تا پست ساکی در آن شش سال نبی آدم انسانیت بی
 اگر چنانکه ذکر شد رفت بجای آورد که در بنه و انا باشد و اگر در بنه
 شفیق نباشد لشکر شیطان که موسای کون با کونست آن شخص را منس
 کرده اند قوله تعالی **تد خلنا الانسان فی احسن تقویم ثم ردوناه اسفل**
سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات بعد از آن که نظر باد باخته
 باشد عین باید کردن تا دیگر باره اجر و ثواب سیاه در علی بعد از
 کلاه آن اجر نیاید که علی که در دارند کی کرده باشد ای عزیز در غرت
 بخدمت فرای بندگی کن که منم زوکان بهت آنکه خدیشی که پذیرا نشان
 کرده باشد عیله چونکه پذیرا نشان نبی مانت زشت و مکرده میشوند و اگر
 جبر است بسیارشان باشد تنق از میراث بر غیبت اند گرفت بجهم آنکه
 ملاکت کشیده اند و منت مافته اند البته البته نعت منف سود بکس غنیمت
 ای فرزند بکس کوش و علل مندی به بکن که آفتاب چون بمنم فرو
 میر و شعاع با خود میر در هر خود بکاری بد روی از بهر این سلطان
 اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بناطه زیر افروز
 که بعل خود با خرت در افوله تعالی **فاد انی فی الصور فلا انسانیت**

بومید و ایستادن کوش نظم دار و بکوش متوی اینج بشنو و السلام
 ای که سستی امت سلطان جود
 تا بدانی چیست خیر چیست
 آمده آن شاه روشن در جهان
 سود جود فاش بر کوی و پیر
 تا طلبکاران سود اندر روشن
 شرح نور و نوریان کس تم تو
 فاش ترکویم بتو بار و کو
 دور آدم تا بد و مصطفی
 نور و برق ولایت استوار
 دور احمد شد میا این حضور
 نور شمع و نور قیدل ای پسر
 تا شود چشم و پنهانی پسر
 اینانی جمله نوار ایست بند
 آن تجلی که حضورت و سرور

کج آید جبریل اندر میان
 دل فراغت دارد از نور و خیر
 تو مشو غره ز نور روی دوست
 خواست موی تا به بند روی
 راز و ناز و غره و زنگ و شکوه
 این نظاره ندارد و سوی
 آن دلی که پیکر عشق فیم
 نور جنس ظلمت ای نور جو
 در دو عالم در محو شک حضور
 فاش گویم که پاری کوش از
 که بنور و خنده قانع شوی
 بازین سر حقیقت در مجاز
 نور احمد در منازل های پیش
 که حقیقت داشت میل مصطفی
 جسمار قصان و لرزان بجهت
 رفت و ابرم حضور جان جا
 دل نخواهد غیر دلدارای سر
 مغر جو اندر میان قمر و پشت
 نور شد پرده حجاب زیار
 بهر اظهارت اندر دشت و کوه
 آن دلی که یافته از حق بجل
 یافته حاشا که باید خوف و بیم
 در جهان از نور و از درنگ
 تا نیاشی داخل نزد دیک دور
 کز نه آفتاب عشق مجار
 چون باطل حق رسی مانع شوی
 روغن غنت بدو غ انداز
 هیچ جانی زو نشد مجروح ترش
 زان نشد منسوخ و پیش در فنا
 چون دماغی گوشت بودی

جله جهان حقیقت مانده باز	این حقیقت بود در غور و دیار باز
سر ستر محمود ای پسر	شدنمان اندای از باخبر
که ایاز و لر بای از جسد	بجو یوسف خواستی زندان
در میان غر و اقبال و شرف	خویش را امیدید چون خاشاک و
یا بودش نیستی این	زان شدی آستین بر روی
می نیشد غره جاه و غش و	زانکه با محمود بودش آن حضور
عاشقا خواهی حضور جاودان	این نشان بکار و در و در نی
سرمه تاب از در و در و در	موی و روی از بهر راحتم خراش
است احمد شوار مروری	تا بیا بی اندر آخر آگهی
تا کردی با بن و عسل شن	چون محمد صورت آغل بن
آیت حق رو با حمد می نمود	پیشتر زان دم که قامت بر فرد
خویش را بنهان بیکد و او	تا نه پند جان جانش در دورنج
تا که جشم گشت موزون علم	که قوی دل را باشد خوف
چونکه جشم نر چون جان شد	تغ و آیات رخ سراف
قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم الرفیق ثم الطیف	

ای عزیز بد آنکه چون بدن که جنسیت با نفس باره دارد	این حکایت بشنوای شکسته
خویش دل برداشت که عرش انداست حقیقت دل بود	تا بدانی قدر سورتش تنگی
نفس قدم سفت در راه می نهد تا ملامت تواند کشیدن	تا بدانی کباب رحمت و کجاست
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خویش حق دانست	تشنگی و آب در پهلوی هم
که در وقت ملامت میفرمود که اللهم اهد قومی فانهم	که غم و درد و عالم لطف خداست
تا پس حالیا گوش بنظم دار و حقیقت حال در صورت	چون زمین کر کشه کردی غان
	وز رود آن آب در دل بنجوش
	بعد از آن آید شفع طهارت
تا بنوشی جامی از بار مطهر	
تا بسازی در نیاز و بندیکه	
هم مدانی تشنگی از بهر راست	
و ایما بودست تا را یدالم	
تا اگر پیر دای این انعام است	
رحمت حق رو نهد در تونان	
تا نشود طفل دل خون زجر	
تا نهد سرش نفس کاوت	

تقسیم رزق ظاهرش باید یقین	مانند از بهر آن رو بر زمین
لیک دل رزق خفی خواهد پی	تا بزیاید عیسی از مری
لیک فعلی که در استانی	در نیاید کوش سر نطق دقیق
صورت احوال شنوای جوان	سیرش خود روی بنماید عیان
مصطفی چون منت سالت تمام	خواست ما در صفت در اید مجوم
تا شود ساقی سر جان خسته	تا کشاید بند سر با پسته
قطره خشکی بود آن سال ای	رو بعالکم کرده بد خوی سقر
که جهان تاریک بود از کفر	که بنود اندر میانشان فعل
بنت باشم این روانی که وفا	که جو در ماند آن اهل سهاش
من شی در خواب رفتم ناکام	کوش من شنید با یکی خوش عمان
اینچنین حکمت انت کای پیش	وقت آن آمد که آید کامش
میرسد آن فتنه آخر زمان	کو قریش آید خوش اندر میان
یافت امنیت جهان ترساک	بسر خواهد شد کنون این آب و خاک
که خطیب روز حقیقت رسید	سه و چار و پنج و شش و هفت و هجده
منت و وزخ شد کستان خلیل	میزند در بر دل جبرئیل

مفت که دون بی خلافی	آمین در قص از ذوق وصال
این زمین مفت تویی بر کمر	بسر و خشد آن میشود اندر نظر
لیک مردی خوش بلند خوب	مست چشم و با فروم غرغرو
پنشنش باشد بلند و تن سفید	زود بردارد و بخود شاح امید
سره فرزند او پاکانند	باطمارت بر در کعبه روند
مفت نبوت طوف آن خاک کند	بعد از آن کنسوی جود و بند
یارب و آیین آن بگزیدگان	اندر آرد رحمت حق میان
چون شدم پدار حیران بدم	آیت و جبر و تحمل خاندنم
باز کنم این حدیث اندر زمان	کیان کف شدت این عیان
بعد از آن قوم قریش از بر سر	پیش عبد المطلب رفتند زود
سنت شک شکل عبد المطلب	راستست این خواب صاف بی
که بعدت این عالم بلند	در بر افکن آن دوزخ و جحیم
وقت عبد المطلب حال شد	حامل آن یاقبال شد
صورت کان مات در زمان	خوش ابر کردن گرفت آن بلوان
عجز بر در کوب بعل جویین	کرد بر دوشش آن سپه از

عرش اعظم قله آزادگان سفت نوبت کرد آن گاه در مقام توقبل آن سرفراز آن نیانزد آن شفیع زبان بحر رحمت در زمان آمد عرش گشت پرده عرش آن چنین شرح این اندر دونهج و جارجو زاکمه بد احمد بنور شش نیال جون دو منته بگذرد کرد تمام که رجولیت درین منزل بود شرح این در جای خود گویم تو که جهان سفل زنده رحمت بود عبد المطلب اندر دعا قدرت نور محمد پدیدست مدنرا ان بخار زوی در نشان	بر سر و بر و بر و تا دارا بعد از ان آن شمشیر با خلایق اندر آمد بانیان کرد سر قمر زردان مریان از برای سرجا و دوسر و جوش تا نه پدید آن نظر اهل نین تا قمر جون بدر کرد ای عمو ماه یک منته مخوانش خرما زان کند فانی نجوم برج و ایمن منزل کجا در کل بود حالیا بشو حدیث خلق و خو غافل از آثار عشق و عجب که روان شد سیل رحمت از سما لیک پیش ناظر دل اجدت مینمود و می نماید بی نشان
--	---

مخبرات صورتش بر موی مخبرات صورتش در رو بود بگردم زمین بند و بار عاشقان کوشش عال چشم معنی در کان این روایت بشنوی اهل معاش از بنی ناز کردی آید که محمد را نکودار ای امیر دیدیم اندر مقام آن خلیل دار و آثار بی این بخش با ابوطالب گفت این راز چونکه عبد المطلب این باکنت چونکه بمهر داین کبریا شاه ای غیر چند نوبت ذکر میر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم شنیدی و بر بار مقصودی از ان حاصل میشود غرض ذکر مقصود است که ششم پیش از ظهور حضرت	مخبرات معیش در از فاست بند جانش در خم کیس بود شرح صورت آورم اندر میان راضیا نرا در خورست ای سلوا که ندیدی احمد و حسن بهشت پیش عبد المطلب بی رینود که در و کجست بنیان و تیز یکم نشان بایس خوبت نقش آن و نقش این مانند بهم که ز غیب غیب ناید شک و رب مرا احمد در ابوطالب نیست روح او فارغ شد از عکاه ای غیر چند نوبت ذکر میر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم شنیدی و بر بار مقصودی از ان حاصل میشود غرض ذکر مقصود است که ششم پیش از ظهور حضرت
---	---

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن تجلی حق
 سبحانه و تعالی که نورش میخواستند در باکان که اینها اند
 یا غیر اینها در آمد و چون آن تجلی با آن نفسا محانت
 میدید استقامت نکردت از برای آن محانت اینها در
 قیامت تنسی تنسی گویند از آدم تا عید الله آن
 تجلی در صورتی زدیم که پس میدید و چون آن
 تجلی حضرت محمد رسید صلی الله علیه و آله و سلم
 استقامت یافت و بگذشت از برای آنکه نفس محمد را صلی
 الله علیه و آله و سلم محانت ندید و آن در ظاهر و باطن
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم جلوه میکرد
 و فیضی غشید با اهل ظاهر و باطن مقصودات این
 معات در نظم گفته شود و معنی او **ایمانی تحت قیامت**
 درین فصل خواهد گذشت پدار باش تا خود را داخل
 اهل باطن کنی و صلی الله علیه و آله و سلم وجهه و سلم
 ای اخبر تو ذکر ماضی گوش کن **الک جام حالستان نوش کن**

خوار و سبک بشو اگر خواهی او
 زیر مسکینی مین از خوشستن
 شسوار اولین و آخرین
 مرد و ماه مؤمنین و مؤمنات
 روح بخش طالبان دل کجاب
 بنشین مستلایان ای سر
 تاج عزت هر ملت هر یار
 مسکنت جو ندیدن روشن
 حسن خویان بهر چشم عاشقان
 آن چسب حق که مراست خدا
 زانکه پستی که ندید زو
 خواری خوبان بی خود دید
 عاشقاد ایم خود دل بخوش باش
 تا در آن دم که تجلی قدیم
 تا شوی بنیان در آن بقیه خدا
 که بهر مسکینی فروزان شاه را
 تا نه بینی در منت از لبا محن
 آن پناه مرگین و سیرین
 یکم که عاشقان بی صفات
 دستگیر باده نوشتان خراب
 راز دان سراسر از سیر
 در مقام مسکنت دید اعتبار
 در نیاز و درون بخود در باطن
 دیده عاشق ز بهر حسن چاشت
 بهر خود مرکز بچند و نخواست
 مسکنت جوید تین ای اهل
 دیدن خود از خدا بپرسید
 بی دل و مروج و زار و ریش
 شورش آرد و تونه پنی خوف
 تا نه بیند غیر رویت ای نبی

نامکروی نیست این سستی جو
 مصطفی بحر خوی در نشان
 آن بزرگی نبوت ای رفیق
 پرده و بقیه نهانهای او
 ای جهان و لیرت قرار
 این طریق کجا زانست و بس
 نه جرس باشد درین ره فیض
 ای غریب این خودیایست
 در نه همچون آب میر و جو
 این نشانها و اواند ز نشان
 که در و خفیت اسرار دقیق
 که نهانش فارغ از سیمای او
 این نه احکام است کایه در شمار
 که نمیکند درین کوس و جرس
 که درین ره عشق کل باشد
 مست رحمانی بحر آن حبیب
 ای غیردگر تجلیات غیب که در سال ششم تا آخر سال یازدهم
 از پر تو حضرت سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و
 آله و سلم بطور آمده خواهد گشت حاضر باش و بشنو و غرا
 و عجایب که اهل کتاب نوشته اند بسیار است و بسیار شنیده
 اند این زمان زمان اهل ولایت است و آنحضرت صلی الله
 علیه و آله و سلم فرموده که **علم الناس علی قدر عقولهم**
 این زمان سخن بقدر کوش اهل دل می باید گفت

زنهار که چون نام آنحضرت شریفی صلوات نبوت که آنحضرت
 فرموده که هر یک نوبت صلوات بر من فرستد خدای تعالی بار
 صلوات بر وی فرستد و ده بدی از وی در کد را بزدوده درجه
 از بن بر وی بلند گرداند و حضرت یاری تعالی و توفیق فرمود
 با چشمت خود که هر که یک نوبت صلوات بر تو فرستد من ده نوبت
 صلوات بر وی فرستم و هر که نوبت سلام بر تو فرستد من ده نوبت
 سلام بر او دهم عن ابنی طلحه رضی الله عنه انه قال قال رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم و البشیر فی وجهه فقال انی جانی جبریل
 فقال ان ربک یقول یا یرضیک یا محمد انه لایصلی علیک
 احد من اممک الا صلیت علیه عشر اولایسلم علیک احد منک الا
 صلیت علیه عشر اذن ان رسول الله علیه و آله و سلم
 رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من صلی علی واحد صلی الله علیه و آله عشر
 صلوات و حظت عنه عشر خطیبات و رفت له عشر درجات
 و فی روایت دیگر که بهر عشر حسنات صدق الله العظیم زنها
 که بعد از فراغ صلوات مشغول شو که صلوات بکشد

در است و اگر شخص بخواهد ثواب بخواهد بدو کند و بگوید	ای رحلت هست خلد ارا
میشود امکان دارد که قبول آید یا نه و حق سبحانه و تعالی فرموده که	وی زویت عترت آیت محمد
توصلات رحیب من بنفست که بر تو صلوات و ستم پس ای	ای ز حسن و جبهات طاهر
که بآن عمل شتول شوی که قبول شده است اللهم صل علی النبی الایم	که ز بهر قامت بودی یقین
محمد و علی آل محمد که صلیت علی ابرهیم اللهم بارک علی النبی الایم	و که چشم کن و پیرا کنان
المرتی محمد و علی آل محمد که باریک علی ابرهیم و آل ابرهیم که صلیت	چون ابوطالب که باطالب
وی خویشتن بر خاسته	خادم محمد و عالم شد یقین
آمده مانند الطاف جدید	زان بجهان محمد گشت فاش
کشیده پدر فضل و منفعت	عم دیگر داشت نژاد پدر
فی ملک بودی آدم نبی نبین	
که تقصیر فرستد مرغ جان	
که بصورت پادشاه جان جان	
که نماند در در و نش شاه دین	
که محمد نیز بود اندر تعاش	
که ز پرش نام بود آن معتبر	

میل احمد با ابوطالب خزید	که اینس خویش در سیمش دید
چون ابوطالب سیم بحر از	برو اندر خانه خوش شد فر از
جمله اطفالش زمین آن بنم	شادمان گشتند در بازو نم
که ابوطالب بنمودش مال بیج	از برای نفعه دیدی تاب بیج
در قدم قاسم از زان و روح	ما ابوطالب آمد صد فوج
در دو انگشت محمد ای بیخی	بود کم پیشک مر از آن مطخی
چون شپس بر کنار خوان غم	عم خودی دین زمر آب غم
جمله اطفالش شدند خوش خوش	زیر دست ساقی برینش و نوش
در نه بودی بر کنار سفره شه	لرزه افتادی بدان خیل و ره
که سینه بر خاستندی پیس را	تنخ و زمر من هم کبار و صفا
ای اخبر برکات ما اهل خدا	این کی اند که خالی از سوا
شر این گویم تو در وقت غیش	ز آنکه مرسم سپید اندر خوردیش
حالا بشنو مقامات و اصول	تا بهیچ دامن پاکت رسول
تا مگر دی که خود را در جهان	در بازی جان شیرین را یگان
تا پهن بالغان و اما شوی	که ز دانه ای تقسین نمان شوی

تا نکردی بت پرست و خود پرست	تا بیا داری مکر عهد است
این روایت بشنوار شیر خدا	تا که برسی از کف در هوا

گفت شاه باک بین باک دین	پیشوای طپسین و طائرین
که یکی کرد از محبت این سال	که پرسیدی توبت ای شاه
خواج فرمودش که زای مرد	بت پرستی می نکردم هیچگاه
گفت دیگر کای لطیف خوش	خر خور و پستی بگوای راست
گفت جانم خبر از حق نبود	در بر حق دردی و راق نبود
باوه که بی خمارست و شرار	و ایما در جام من ارد قرار
زان نمی جنم حوکه و چون زمین	زان نیم که خرم و کای غمین
که نه پیغم پستی بی اعتبار	سخن شیطان نیم اندر دیار
یاد دارم عهد و پیمان است	مرجه خواهد بود و بکد و نیست
تحت ابلسی ای سر اماره	شاه اماره بر من بپا است
بی کتاب بی ورق می گفت و گو	مسئله از اشارت سای سو
ای برادر بکرمان خاموش باش	پیمو باد که عشق اندر خوش باش

تا بگویم قولهای باطلان	بهر کوش و فهم و درک عالمان
تا بگویم گفت که سرخیل رسل	پشته از ارم و جی و قیل و قفل
پرو و سمره ابر سیم بود	در دال از آتش او میزد و دود
دیگری گفته که آن شاه عظیم	بود اندر جاده طور کلیم
اهل توحید بخشن فرموده اند	که طریق و راه حق نبوده اند
که محمد بر مید کاینات	ذات حق میدید اندر صفا
دین جله انبیا در استدا	بجو آب و شیر دیدی با صفا
طاعت نیکان و باکان بر سر	نیک دید آن نیک بین کفر
لیک انبی داشت بلبل خلیل	که بدی شرح بر اتمیش دلیل
این روایت بس صحیح و صریح	خوش نوش ای بار خیرین
که بنودی اینچنین کی در صلا	نام او بودی با اسرار ذرات
که بنودی ملت او استوا	در قشده کی گرفتاری قرار
شرح ملت کویم ای جوی مست	زاکمه اهل ملت از غلت بر
زان محمد ملت او برگزید	که بد ابریم سو پسته شهید
اه کردی ناله افروزی بی	خواستی از حق بمبده سدی

تا ندیدی سدی صافی چایم پری	بر امید رویی قائم پری
تا ندیدی جبره صاف جدید	نیگشتی شاد از جسم قدید
ملتی که احمد بار گزید	آه و ناله و سگنت بدای سید
که بدی متراض و تقصیر برد	حق نکستی من جذب آور سگوت

آن خلیل در دناک بر غبار	که خور دی لبت بی روی
سه شبان روز نشاند میمان	نی نکرد او هیچ مل آب و نان
بعد سر روز ای طلیکارو حال	ماکمان آمد برش یکا اهل حال
مستی بر روی اسفندی	عاشقی بی خان و مانی بقیلی
ناخن و موی بر و ت و موی سر	چون کند و داس کشه سر سر
زاکمه بد اندر کند آن مست زار	کی شود شغول از دمج و دبار
چون نشست اندر بر خان خلیل	آن حرم قه رتب خلیل
شد خلیل آورد آب و تیغ تیز	تا کید دناخن و موی آن عزیز
ضیف حق برخاسته زین	رفت سوی کوه و شد در کج خا
در زمان آمد زیزدان جبریل	که روان شو سوی همان ای خلیل

که و بیاستی مروتان	گر پای فاش بردوشش نشان
نیستش حاجت تاب و شو	فارغست از امر و نهی و گفت
بحر یازا خود چه حاجت سوی	غیر مادر سر جان و مجوی
تا بیاید خاطر باکشان	شد خلیل اندر بی آن بی نشان
یافت ابرسم از آن سر کبی	چون بختک آورد آن باز شتی
که بسال و ناخست و موی سر	بس مگوین ملت ای خمر
در نیاید هیچ اندر چشم	جانه اسفید و جان بر غبار
کز بمویی باز مانی کافری	جیت ملت بت شکستی
مرغودی واسطه در دی فرو	حق دلیل و یار ابرسم بود
که بت و تجمانه را در ستم	زین سبب احمد راه او
دید احمد چشم بت کور و بکود	در طفولیت که پیش از وخی

با محمد رفتم اندر ذی الحجاز	گفت یو طالب که روزی من
که بدیدم آفتاب رو عشق	تشنه گشتم ماکمان چون سوزش
گشت رویش در زمان چنان	چون محمد دید جان من بتا

اندر آن حالت بزمی
و او با من آن حیات و نواز
آن مقام الفقه شد میدان
خلق با اطفال و بابت میشدند
اندر آن روز احمد بگزیده
سخت کفنی نرم گفستی بارها
تا یکی روزی بزورش کش کشان
چون محمد دیدت با در ملا
گشت مو طالب بر اسیم و خرا
چون ز منم بگشت آن بازار
رونق بت عیش و خنده بت
چون شد آن عید کذب چون سخن
بس بر آنکه پیشتر از وسیع حق
بهر گوش طنکاست این حال
اهل دل داشت و بس احوال

شد عیان یک چشمه چون سبایی
من شد چرخ از آن اعزاز
می شدی هر سال آن کثرت
با مراد و مقصد خود می بند
می بردی سیج فرمان عمو
با محمد که بیامراه ما
برد تا آن وقفه گاه کافران
گشت بنیان چون بلال اندر
دیده پر آب و جگر سخن گجا
خود که شد ای دوست بر خور دار
بمحو دنیا و اهل آن باید گشت
شد عیان بخسار احمد بی سر
برده بد احمد بدین کوی سق
فارغند از این روشنا اهل
ای خوشا جشی که دید اقبال

دولت و اقبال ظاهر نماست
دولت باطن بین بر ماست
لیک آن دولت غیبت
که ندیدی رو طلب کن از غیب

ای عزیز به آنکه پیش از وحی حضرت مصطفی صلی الله علیه و
آله و سلم بر علم عالمها که بر وجه جلوه نکرده بود عارف
بود ولیکن موقوف بامر بود کواه معرفت اینست که
درین مقامست که

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که
هر که ادب کند اشن باشد می امر استادش
نزد که در سر نفس استاد کامل مجتبی هست که آن محبت
بافس بر است و آن محبت که عمل میکند که نفس مجتبی
در جان مقلم راه ندارد از بر آن علمای صورت عمل
سایسته نمیتواند که بجای آرند و ایل صورت میشوند
و از شیطان بر نمی آیند که تلبین از نفس بی محبت
فر گرفته اند و هر که مطالعه کتاب کند بی استاد و البته نارنجی
باشد و همه خوان زمان ولیکن راه محبت گفتار خود بر دای

اخي دو لقمه دان که بعالم کشف رسيدند احتياج با ستاد صور
 نداشتند که معلم ایشان هست مرد و نيار که ملقین از اهل
 حال کرد و بشکشت بر عالم صورت کند و ديگر باره ي
 بعالم منسل کند اگر چه نعوذ بالله بعالم کشف نرسيد يعني اگر ترقی
 نکند شل نرسد کند و از برای آن ترقی نکند که در حال ترقی
 بعمل در نمی آید حرارت محبت که در کلام استاد غیورست
 سبب بی التفاتی نفس کامل جانی پیدا میشود گوش نظم دار
 و در روش حضرت سید العارفین و دلیل جمع المخلوقین صلی
 الله علیه و آله و سلم این علم حاصل کن و صلی الله علیه و آله
 ای که داری میل آب زنده گی
 زنده گی بگزین و پیش نهد پیش
 مر که او در بند بندۀ حق بود
 و آنکه باشد بندۀ اسل سوا
 ز آنکه روح و جسم حیوانات پاک
 تابع احد جانش از خداست
 بندگی کن بندگی کن بندگی
 سجوده ز دست زنده گی
 ملک جانش شاد و بار و نوب
 تو مجاز وی و لا سرگز و فا
 از سوا یا بد حیات و ملک
 بر خلاف این یقین ناده سوا

حرص و از شهوت بخل و حسد
 این عدو با نیست جنس اهل حق
 اهل حق از اهل حق کیر حیات
 آن محبت که هدایت میکند
 منبع آیات و الهام خداست
 زنده حق بنده حق ای فلان
 که دو عالم مایه اش بشکست
 بس پیش دان که محمد می شناس
 بی محبت گفت با اهل سوا
 ز آنکه مر حق نایب در جهان
 مر حق چون آتش و چون لیل
 تا بسوزاند سوا های خلاف
 مر که با سوز بلای حق نداشت
 یکد و روزی سایه بلهان شود
 بس سوا جوینده مخلوق سوا
 میرود چون باد گرم اندر حسد
 اهل حق بالاترند از نه طبق
 تو محبت دان حیات با ثبات
 کی نظر سویی روایت میکند
 کی سیر دانه و دام سواست
 در نیار دسر پیش دو جهان
 ابلهان و جا ملان از این سواست
 این سوا بازان حقایق در بنا
 بی زبان شد در بر اهل خدا
 مر حق روشن کن غمست و جان
 میکشد در خوش اسباب خلیل
 که سواناید بخرق و کرافت
 چون که در و چون علم سر فرا
 چون در آید زور حق بی جان
 ز آنکه دور از آتش و سوز خدا

ز آنکه مخلوق خدا باشد غنی	زندگیش نبود از نامی
خون خوف در دو غم چون خوا	تو بجوای دوست در مرد خدا
از سوا زانیده اند این مردگان	که میگرداند ایتم بر زبان
بنده را بماند آب آغز جگر	بنده بی خواه باشد این کار
بنده بی خواه سپر گردان	گر سنه وی برک وی سامان
در بیابانها شود آخر هلاک	یا که رزق موش گردد در مخاک
بان طریق مصطفی کرای علی	بان مردان در بی مرنا سید
باخان باکی قدرت آن سوا	بندگی میخواست از پروردگار
بندگی بی دل و بی جبه دست	زفت و نورانی کند رخسار و
در خرابات اندر ای خود پرست	که کسی در صومعه از خود نیست
ز آنکه رزق اهل دل ای مرد	بی شکی در صورت اهل سوا
از سوا چسب و جال آید بدید	تا که این الطاف بی آرام
لیک سر کوبی مرتبی عیلم	رفت در بازار در باز و کلیم
رزق رزق خویش گردد در طلب	کم شود تحت سقی در کوی سوا
جاکی باید بریده از همه	تا بداند سر سوز و زمره

ز آنکه اندر زلف و خال دلبر	مست آشوب غیب بی نشان
سوز عشق در درو میلش سوا	که سوا سازنده حسن و صفا
سوزی حکمت حوبرق پتقار	کم شود اندر سوا ای مردگار
سوز خورشید قدیم بر دبا	صد سواد هم بریزد در دیار
تا که دو جمع سیهایی سپر	بان مرد و سویی سوا ای مرد
جمع کردن صور با و آتش	تا بخوبی حال حرف ورق
ز آنکه مرد در نشان مر باید	میرساند رزق نوای و ستاد
تو کوفه را و دی در روی دو	که نه قانع بحرف و صوت بود
تا بنوشی جام صاف احدی	مرغش از بحر عشق سرید
تا صفایا سیب ز انوار سوا	تا نه پینی از مواج و حوفا
که نکوس در بدی آغشته اند	شم غمت در بلاها کشته اند
جبر کن هم در سوا هم در بلا	تا بدانی حکمت و خوی خدا
که تانی فعل هست ای ادب	زان غمپست این و شهبان
حق محمد را حکمت افزید	زان خرد و ذوقی ز رخسار
این خرد وین حکمت و عقل	عافست از حکمت حق ای

این حکیمان سوا بیای ر پس بنجر از احمد دند و خوی او که بدید ندی و زلف رخس می شدندی همچو حیدر پندش تا خورد ندی ز دست خویش زان نمی باشد ره سویی	برده اند اما راز علم پس که ندید پس شد کسر موی او می شدندی همچو حیدر پندش تا خورد ندی ز دست خویش زان نمی باشد ره سویی
---	--

قوله تعالی افراست من اتخذ الله سواه واخذ الله
علی علم و ختم علی سمعه و قلبه و جعل علی بصره غشاوه
فن بیدیر من بعد الله افلا تدرون ای عزیز بدانکه حق
عزانه راسه نظر خاصست یکی نظر شفقت و تربیت
و آن نظر نصب انیاست و یکی نظر محبت و آن ملازم
اولیاست و یکی نظر رحمت و آن نصیب اهل آسمان و اهل
زمین است و شیطان در نظر رحمت غفایت و حیثیت
انیا دایم الاوقات بنظر شفقت می بیند و جنس خود را
می طلبد و نظر محبت با جام ملاست با اولیای حق
طالب جنس خود اند و در خسرا با تمام اهل سواد

شیطانست و قصد اهل محبت میکند اگر آنکه اهل محبت
در بناه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باشد شیطان
با او کشتی نمیتواند گرفت و اگر بر خلاف این باشد
بکشف غیب نرسد و ناقص نماید ای فرزند بدانکه بی
نظر اهل حق شخص نجات نمی یابد و حال آنکه شخص یک نظر
کارش تمام نمیشود و آنکس که نظر یافت اگر بخدمت
صاحب نظر مشغول شود نفس او سرگشته نمیکند و به بندگی افزاید
و اگر بصاحب نظر مشغول نشود آن نظر آن شخص مشهور
گرداند در عالم و عاقبت تلف شود و خاک اهل زمانه کوش
بنظم دار که ذکر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میکند
حاضر باشد که نصیب اهل محبت شوی و صلی الله علیه و آله
چون بخند گشته ده سالش تمام
خلق عالم جسد بودند از عی
مصطفی محبتی اندر رسن
خلق و خویش لطف عالم می بود

مر که میدید شین شکست علی علام ست و مغرور نظر بای سوا نام خویش بود در میدان اسن جمع می شد لطف و در وی می فرو	مر که میدید شین شکست علی علام ست و مغرور نظر بای سوا نام خویش بود در میدان اسن جمع می شد لطف و در وی می فرو
--	--

زانکه درده ساکی امارتست
 پرورش می یافت آن چشم لطیف
 تا کرد و نور در ظلمت تلف
 چون محمد بدامین بسجود
 آن سوا از رحمت حق ساد بود
 چون سوادید آن مکان بی غنا
 چون امین دید آن هوای کنگر
 چونکه ایمین شد سواد آن
 هر که بد صافی تر و مظلوم تر
 پیش کایات و سخا آید بدید
 این سوا بی سرو بای خراب
 تا کجا باید بسک روحی امین
 بی تصرف باش ما کردی امین
 تا بخت حاکر جانت شود
 تا بیای استقامت چون زمین
 شیطنت سردی وی نظاره
 از غنی و از ضعیف و از مخفی
 تا بیاید صورت احمد شرف
 شد سوا گشته آن شاهین
 لیک چون ادراک بی ساد بود
 شد جد از احسان بر شعا
 گشت داخل در بلاد صاف
 گشت بتویم سوات وین
 پیش بای مصطفی نهاد سپر
 لطفنا در جان احمدی خرید
 بهجوشه مطیده از عشق
 تا بیای او نهد سپر بر زمین
 تا شود سنت آسمان پیشین
 رهنمای کفر و ایمان شود
 نفع گیرند از تو و ایم آن زمین

جذب و حرب و لطف اندر انداخت
 شرح این گویم بود در جای خوش
 حالیا بشنو حدیث شوق صدر
 بود سریره این روایت میکند
 گفت روزی پیش غلامی چون
 کنش کای پیشوای دبران
 تا زکات خوش کلامی شنوم
 زانکه در کمار شیرین نو ما
 سم شکر دارد و دوانت سم
 گفت آن ساقی مخور از آن
 که در آن روزی که ده ساله
 تا کمان دیدم ابرمالای خود
 آن کی میکت با آن و کر
 این بر آنست پیک ای رفیق
 این بر آنست ای جویای آن
 تیغ و آیات ای سر در آستان
 تا توانی کرد فرق نوش و نش
 تا بلال دل شود تا غم جوید
 قصه لطف و غایت میکند
 قصه بر سیدم ز نور و از ظلام
 باز کور غری را عازت عیان
 تا که مردم باز بهشت بگردم
 خوش می با هم الطاف خدا
 جان مایا بد حیات از آن
 پیش جمع دو پستان دلنکار
 فرد و شهادت بانی شدم
 دو نفر مانند انوار احد
 کاین بر آنست گفت آری
 که درین صحرا پست چون کاین
 کاین چنین شاد و فردست ای

این بر آفت نیکو در نگر	که می بینم با اندر نظر
این می کشد و نزدیک آمدند	عقل من از من همانم بستند
ز آنکه خوف و ترس با عقلش	ز آنکه بی قوت بود عقل معاش
حاش بند حاش بند ای قباد	که در آید خوف در عقل معاد
عقل کل خایف نکر دای فلان	که فراغت دارد از سود و زیان
این زیان و سود در بازار است	در دل اهل خدا حب خدا
تا نیاید استقامت مرد را	بنده باید بود نش در تر و شاه
تا نغزد پاش در سود و زیان	بجو این اهل جهان بی ایمان
ز آنکه شیطان دشمن چارگان	پیش دارند سلیم و پاسبان
و اسباب معاش ای مردگار	که ز رست و ملک و مال داشتند
جمله سلیم شیاطینست و بس	ست اینها سلسله از و بس
لیک اینها اهل حق را بنده اند	که ز لطف حق تعالی زنده اند
میگزیند و زرجو سر از بند	ناکه آرد مبتدی سوی کدی
تا نکر و مبتدی از فقر شاد	تا نیارد عهد و پیمانها یاد
تا نرود دیگر شیب باورش	تا خور و حیض و جلاب از برش

۷۷

در مقام اهل حق تو زبیر مجوی	صورت و آرایش بیکر مجوی
لیک این زرجو غلام چون	میگزیند از فقر سیران غم
بنده خود دان بقدر احتیاج	تر خورد در جستن آن جوان
هان مکن رود در توکل بی رفیق	جهنم کن ناگم نکردی در طریق
تا شوی سلطان عالم با یقین	پیش تو نبندد و مکر و دین
تا نکر دی بنده این پسندجو	جهنم کن در بندگی یاده مگوی
صد هزاران طالبان اندر خط	که ندانستند خوابی رفیق
باز کشید از غری سویی معاش	که جمیدند زرق خویش فاش
و اگر از این عقل و تدبیر معاش	تا بیای عقل کل ای خواجگان
خواجگ کوین فرمود از زمان	کان دو شخص نوزمان هلاک
دست من با حکم مگر نشد زود	می تاغم و صف آن حال نبود
کوش بخش چشم و دل مگر نذیر	تشنه قدر آب دادند ای سید
بداران با فضل و ادب تمام	بنده ام کردند باره بی کلام
من می دیدم ماین چشم و بصیر	شاد و جهان بودم و خوش خیر
بی الم می باغم بی رخ و درد	در دلم اشک شد صد کوه و در

شرح صدر و صفت خون جگر	رفت در مصباح ای جان نذر
سیرت احمد بخوان خوش بد	تا بری ره سوی ملک خداوان
تا بیا بی نفع و سود مقام	بی ملالت بی مشقت کلام

ای عزیز بدامت شخص در ده سالگی قابلیت پیدا کند
که عقل در وی نزول کند اگر درین محل که لطافت هوا
و محبت حق تمام آشنایی میکند این شخص بمنشین اهل
معاش شود میل دنیا و حرص شنوات پیدا کند و اگر
بمحبت اهل محبت مشرف شود میل به عالم باقی کند
و عقل معاد روی بدو آورد و اگر اهل محبت در عالم نیابد
سیرت حضرت سید فخر احمد مصطفی صلی الله علیه و
آله و سلم این جان خود سازد تا عقل محمدی صلی الله علیه
و سلم قیام او در آید و او را از نوسه های سپرونی
خلاص گرداند و کان محبت شود و این حال نادر
باشد کوش بنظم از و غایب که در سال دوازدهم تا آخر
سال بیست و سوم از مولد حضرت مصطفی صلی الله

علیه و آله و سلم که شنبه بشنو باشد که زلال محبت سیاهی و	عن دو و ده ساله شد کان
بنوشی و گرفتار خود نشوی و صلی الله علی محمد و آله	بوی او بگرفت در بالا و زر
از سبک رفت جیش ناسپک	شدد و پنجه عقل آن لحظه دیر
شدد و پنجه عقل آن لحظه دیر	آن زمان روید لاله دشین
که دوزلف او نیت آن شیرین	شد خن آن روز خاکش مسکن
که دوزلف آشفته گردان	مهربان فاش آن لحظه نمود
کان قد شمشاد خوش قامت	خواست مهرش شمع نورزا
و جهان تا بد که بنماید صفا	در احوال طالب اثر کرد آن شعاع
تا نماید صورت احمد شجاع	کرد غم بهره بو طالب می
تا بیا بد ریش و لهار می	واروی در دال بجا رکان
بر داند بر بصره تا بد با	سراحد جاذب انوار دان
جره اش در آت خاص بار دان	موی احمد سلف عشاق دان
خوی احمد روح مرشاق	قامت احمد بلای عاشق
زلف و خالش بند و بار پندار	ای جانی قفل کن این گنج زر
تا بگویم حسیست مقصود سفر	

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم سافروا تصحوا	است زین کنایه است
وقال عليه افضل الصلوات واكمل التحيات موتوا قبل	زاکمه در سیر و سفر آثار است
ان تموتوا صدق رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم	سهرق اندر بیا با شما نیست
ما نختی در بر کج لوند	که صفار نیست در عالم مقام
سیر شک مایه حسن و لطافت	کر به بندافتد و روزی بفرج
لیک مشتاق و خراب نیست	میل بر بالا کند و ماتد بار
نیست جوان تا شود پخته	پیش از آن کین روح بکدار
همچو بزه برد اندر روی خاک	خوکن در خانه ماتد زنا
زاکمه دار و میل قد خوب بار	تا شوی باز سفید لا بکار
واکد اراین پستی و بالا ترا	خیز و چون مردان بفر کن تار
خیز و بکدار این مکان این کار	که سفر در مدیس کرد و غنی
در نمائی در مغاک مردکان	لیک بیا رتوانگر ای سر
تا بیایی سر زمان کج و قیق	
در سفر بکدار و این مانی	
می یاید کرد روی اندر سفر	

وزنه در صحرای شوی مشک ملاک	نیست که وی نیست همچون
حق رفیق عاشقان می نشست	حق کارشناس سرخان دست
لیک طفل و نفس کش ای علا	بند باید کرد در کج خلا
تا نیاز از نذا بل دل سی	تا نه پند نفس شان هم استی
بود اندر مند شوخی سر کشی	در میان می بست تیر و ترکشی
بر طریق ره روان میرفت	تا زنده بر کاروان آن در معاش
بسته شد راه طلبکاران یقین	بر آن دیو تبس کار لعین
لیک حکیم را بدان دیده و ر	شمار خردار طبق خیر و شر
خواند آن ره زن پیش خویش	صورت کجی بدان ابله نمود
گفت با ابله که ای جالاک نیست	دولت و اقبال اندر سر
لیک کجندی خلوت نشین	تا شوی یکتا و بی مثل زن
خلق عالم پیش تو سجده کند	بیز جن اندر برت خوش صف زین
خوش در در خلوت و آسوده	تا شوی سلطان سلطان توفا
کرد باور آن نصح حکیم	خویش بنهان کرد در زیر کلم
چونکه در خلوت نشین آن پادشاه	بر امید نشای سپرخ و زرد

خاوی نشاند پیش در زمان
گفت با دای و دو بسته بر
لیک بسته زله بند خا و ما
آن دو بسته مایه اش باشد
تا مکر و زلف در صحرای باغ
تا که پکین نازار در بر
تا مکر و سد راه ره روان
رسکاران است بر و عیش
ای که داری دل سفر کن جهان
بی سفری لعن نور نظر
بر دو طالب محمد در سفر
تا جو بنشیند بر تخت مرا
تا تواند بجز خورشید بلند
در سفر پیدا شود عیب و سیر
خبر و شهر در آیات خدا

تا که ندید پیش شومش را اما
مرشی در پیش آن برشته
بس بود با دام ررق و بلا
تا که باشد مطن آن بی بجام
تا سازد پیش و ایم مکر و لا
تا بر دست و سپیدها بگو
بر امید کج و تشر جهان
کی باید عیش دل مفتون کل
تا بیای کنجای بی نشان
کن عمر خود بی با دگر
تا بیاید صورتش سفت
در همه عالم بود خوش استاد
فیض بخشد بر پند و ناسند
بی سفر پیدا نکرد دگر و شر
این جدا کردن ز هم کار بلا

رنگار از احوال در کار
بار خرد با مردم در کار

تا بلا بود مجر و روی صفا
که بلا دایه عزیز مهربانست
گر بر پنی قامت و قدیم بلا
بکدری از خویش و رود دره کنی
تا مکر دی بستلای کروفر
دود و ابراز غلغله ای نو
شرح مهر و ابرو تاریکی شنو
تا بگویم منت بنیان حبیب
که خرد و ندغنی کار ساز
نیست اندر پیش خالق زود
چشم سویی حال دارایی کن
تا نه بینی ابر و سایه در طریق
تا بخوشی بجزات اندر هوا
بجزاتی که می پند خلق
ای عزیز کلمه حاضر باش و خود را و علم بیلدنی کل

کز بلا در میرسد مهر و وفا
پیش اهل دل ملا فیاض جا
می نکردی در بر خود مستلا
خویش از خوی حق که کنی
در نیاری پیش ابر و دود
با محبت کن دل خود آشنا
یک زمان در کوی تاریکی مرو
تا بین آیات رحمت عجب
تا تانی کار ساز و ای ایاز
زاکم از مخلوق زاید نار و دود
تا بنگر بزی ز سوز آفتاب
کم شوی چون مهر در جان رفیق
تا توانی دید پسر مصطفی
آن جو اسمیت و جو حبیبیت
ای عزیز کلمه حاضر باش و خود را و علم بیلدنی کل

فراموش کن مادت خبر در آیات حق شود تا قلم بصورت
حال نشوی حضرت سید سکلمان و پیشوای مشتاقان
و غواض محبت و راه دان صحرای شمت مولانا
جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید

یکمان بکداری سمره طلال	تا بگویم وصف حال آن حال
در بیان نماید حال او	مرد و عالم حبست عکس حال او

میفرماید با آنکه همراه صورت مصطفی است صلی الله
علیه و آله و سلم و غایت از اسرار حضرت مصطفی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که بکداری تا بگویش
جانت رسانم که مرجه در دنیا و در آخرت ظهور کرده عکس
بنو است و رسالت و آنجه تعلق بولایت دارد شرح دارد
و آموختن نیست آن دید نیست تو همراه سر احمد باش
تا ایمان بر مصطفی آورده باشی بمخوات او گوش
بظم دار تا شراب محبت بجایم کام دل نوشی و صلی الله

علی خیر خلیفه محمد و آله و سلم

جون محمد در ره بصری بدید
کرد بنیان در درون آن کج سر
بر بناید داد با پیکان نکان
لیک آن طوی بر برک و غیر
که دو عالم فرزند از برک او
عاشقانش فارغند از برک او
باز القیة ابوطالب و کر
غم ملک شام کرد آن بشوا
جون یصری شد نزل کار و
بود باستان و کرما سخت بود
بر سرش ابری باستان از زمان
بمحو جبری فاش بر بالای او
نیر بد در منزل سلطان بخت
افتاب روی شاه مهربان
بلکه گردون که سواست فاش
انچه شوان گشت و شوانی شنید
که بند سمره او جویای بر
سک چه داند فرق مغر و استخوان
برک می افشاند بر سر رکود
رخسار او بخت در جارسو
مغر خوار از آبگاه و جوه کا
کرد با آن شاه آسک سفر
بهر با خود مصطفی محبتی
کاروان کج دارد نشان
آن نیم شصت بی رخ بود
تا کند دفع حرارت نکان
تا نوز و جره زینب ای
بمحو خیمه ایستاده یک درخت
بر هوا انداخته سایه و نشان
عکس سایه آن شست ای خوابه

که پایی مرا و اندر جگر
 که گشایند جها مرا و دست
 چونکه آن مرد دل و جانهای ما
 نقش امر و دود و سودا می
 رایی خلوت نشین با کجا ز
 دیده بد آنرا احد در کتاب
 همچو مستی که بود در خواب خوش
 کار وانی دید و ابری بر سر
 خاست از جای خود و جالاک
 پیش بو طالب شد و گفت ای
 که قدم بنید از روی کرم
 نمشمنی داشت آن را سب سبی
 گفت با را سب که این کار تو
 تو طعام اندر خدای خود
 من عیب در نماند ام در حال تو
 فاش بینی فاش سایه ابر خود
 مرا و در دست ای جویای خود
 بود آن دم از همه پستی جدا
 همچو ابری گشت بر بالای سر
 که بدی با علم و ادب و دوزخ
 همچو عکس وی خود در طشت
 که ندانند فرق کردن و خوش
 گشت چیران در زمان جسم
 طالب آن کج و در باک شد
 از شما درخواست دارم یک
 تا شود این کلمه ام است الهام
 لطف و بخشش راه و رفتار تو
 که بدی با او جویا و سوسنی
 این که است از کجا آورده
 که کجا رفت آن آنال تو

را بسایین خواب می بینم
 که دمی بر باد خون و در خون
 باز کو گین فوت و نور از کجا
 عاشقان بخشیدگی دانند و
 بخشش عاشق ز جان و دل بود
 که سو پس کل جوید و تصویر
 بخشش نفس از برای شست
 دست عاشق متصل با او بود
 گفت را سب علم و فعل با تو
 حسن علم و حسن فعل ای کجا
 ارجی از یاد و شهبازان تو
 من نیم آن را سب که کو بود
 ای که چشم می کنی بر خیز تا
 ای برادر من بدم مشغول و
 چسبای صورتی ای راه
 تا ترا احد و زبر که دیده
 میزنی از دست خود بر خویش
 کین شعار عاشقان مبتلا
 بخشش بی عشق زاید از سو
 جان و دل کی مبتلای کل بود
 زاکمه نبود نقش او اندر لجام
 زان سبی در بند و بار نیست
 بلکه دستش نیست دست تو
 چنبا بید کن در اینها
 میل دارد سویی شه چون شبان
 عهد و پیمان در دل راغان
 که بدم دی روز در دنبال تو
 خوش به پنی سروستان خدا
 دوست دیدم ناظر و جیران
 همچو قطره محو شد در بحر او

چون چراغی بودم اندر خلوتی
 شاه ملنکه که تیغ عقلت
 آنده ام و زو و بنوده جمال
 بر در استب آن قریشی با چشم
 چون ابوطالب دید دیار را
 دید آن خضر روان بی ستون
 گفت راسب با ابوطالب دیگر
 گفت باشی نمک این جهان
 که نه او دست آورد بر خوان
 جاگویی بر جلی و نبش اندود
 راسب پیدار چون احمد دید
 چون بجای آورد راسب رسم
 گفت با احمد بگوئی احوال خویش
 میدهم سوگند بر لات ای پسر
 گفت باغی و لایم کاریست

کشته ای با ساسان ز بار من
 کشته ای با ساسان ز بار من

من عدو غی و لایم حسین
 گفت راسب بر رتب العین
 گفت با راسب عیلم راز دان
 راسب آنکه جاده از سار کشید
 مهر زیای نبوت دید فاش
 گفت امکه با ابوطالب بنان
 مان بر در جانب شام این
 یکدو تن بودند آنجا از یهود
 پیش راسب سر نهادند آن
 گفت راسب که بگوید این سخن
 این بر سر گرانست این زور شیا
 ورنه آنست این ناید زور کرد
 بعد از آن ابوطالب چسبید
 سره آن جان تنی جند بلند
 زاکمه زور و عقل صورت دایند

راسب که در حسین طلم
 باز کور غنی که دیدی پسین
 آن عجاپها که میدی عیان
 در میان مرد و شانه اش مهر
 آن نشان چون دید شد چون
 که بر و مخفی کن این کج کران
 که عدو ندشن یهودی سر
 زرد و کشد مانند حسود
 که بنقل آریم امشب این
 با بگویم سر امر کن کن
 می نماند گرد آن فانت فا
 این بکفیت و دشمن را کور کرد
 بهجور روح از تن جدا کرد آن
 کرد تا مثل بر بند آن رهند
 در یابان بهجوخیمه دایند

ای خن تو طفل دل با داده	رخت خود در زیر جبر و سینه
خوش بنان شیر بر لبه کردگار	تا نه پند غیر حق ندر عیار
تا بیاسایی زیر پرده در	تا نباشی شوخ چشم و پرده در
علم ستاری یا موزی ز حق	فی سبق جوی درین ره فی حق
سرکشی و دانش و پستی خود	می نسازی در ره خود بند و پند
تا توانی ز سر را حاصل کنی	تا که خوبایار پی ما و کنی
تا نه بنی اسم و جور و جفا	تا بری ره سوی بحر با صفا
تا توانی برداشته سویی آب	سم گیری دست مستان خراب
تا بیایی سر تنش فضی عجب	در منازلای نوحون عجب

ای عزیز اگر میخواهی که محرم حق شوی بدیهای بدان
 بدیر و بروی بدان میاور تا آن نیت چینه شود تا دلت
 کان حیات شود و اهل دل از تو احسان یابند و اهل
 بجای زور و بی حرکت شوند که قوت اهل جمل از سالکان
 بی اسکه است که بجای خلق مهمل طالبانست اگر طالب
 بیمار مهمل رو کند و بدوق نشود طیب روی از ان بیمار

بگرداند و علت بیمار زیاده شود و هلاکش گردد اند ساکن
 می باید که در صحبت اهل حق مبت و ارباشد تا صحبت
 باید **قول تعالی** یا ایها الذین امنوا اذا نودى للصلاة من یوم
 الجمعة فاسعوا لی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان
 کتمتم کلون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض
 و ابتغوا من فضل الله و اذکر الله کثیرا لعلکم تفلحون و اذا
 را و تجارة اولوا انقضوا الیها و ترکوک فایما قل ما عند
 الله و من التجارة و الله خیر الرازقین **ای** مستمع و
 جمیع باش که صفت رجولیت صورت حضرت سید ولد
 آدم صلی الله علیه و آله و سلم خواهد گشت و معنی
اذ نودی للصلاة من یوم الجمعة در سر چهارده سالگی حضرت
 سرور و پیشوای انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه
 و آله و سلم ذکر خواهد شد باشد که بوی محبت بدماغ جا
 رسد که ابتدای حسن حسیقی در چهارده سالگی بصورت
 انسان درمی آید و در جمل سالکی استقامت یکم و کوشن نظم

خبر من

دار تا چون بالغ شوی در سواکم نشوی و سوا زبردست
 خود سازی و بهر شس تازی که دلدل که حضرت مصطفی
 را صلی الله علیه و آله و سلم با سان برد قوتش از سوا بود
 که جمیع سوا را نیست خود که داند و متابعت حضرت
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجای آر و بدست
 محبت این حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التیمات
 بر حال حق شرف شود و صلی الله علیه و آله و سلم
 چون که آن ماه و سفته شد
 سر کشی در چ و تاب موی
 خلق و خوی خوشتر از انحر
 تو زبان و کام آن جور نشان
 که مداوی همه رنجست و درد
 درد بانی تلخ و در کامی نبات
 جسم او بیشک ستون عالمست
 کی تو انکم گفت اوصاف دلش
 کیسوی مهر و وفاد بر نکند
 مرتبان در خم ابروی دا
 ران سواد بند و در زخم دا
 همچو زبون دان سخن و بی گمان
 که گهی صبح آورد کاین
 ذات زیورن چنین خشد ثبا
 که جو که طور دایم قایمست
 که بخنق نیست اندر منزهش

وصف دل هرگز نیاید در بیان
 هر که کرد خاک و گردان زمین
 احسن التوبیم بیشک مصطفی
 آرزو و آرزو عالمی
 توقیاس خود بدان سلطان مکن
 دین داری ای ملیه و نیکی
 نسل ادای بی جای پر شر
 ذکر دوران دور افکن ای عزیز
 چون که سال ماه و پنج و حب
 جذب دلمه را سبی کرد از
 که دلیل و دایه او بد خدا
 چون ادب آموخت از ز جلیل
 نون داری سوز پیرت ای مصل
 و حق و الهام خدا ای مدکا
 برق بی امر خدا کی می وزد
 بی نشان خود کن ید اندر نشا
 پیشکی همچون جسم کردد اسن
 که مسلط بر سوا و بر سواست
 پیش آن عو بان جو طلعند در
 دنب خبر سبزه افغان کن
 بان مکن خود را برابر باز کی
 چون نه پند خوی خیر و روی
 نفت احمد کوی و الطاف
 گشت روشن همچو مری غبار
 پیشتر از آیت و حکم در
 زان سبب شد پیشوا و رسنا
 مر زمان میکش رخسار شریل
 بندگی کن سرتاب از اهل دل
 همچو برقی دان که اید در کدار
 جنس با جم چسپ دایم می نهد

تا ز علم حق پایی خود و سلم	تو منور کن دل از جادو و علم
بجو مرد و پیک خوش بر ز زند	ما که چون برق محبت بر زند
بجو کرد اندر بی اقبال باش	تو بزل تعلید و یار حال باش
سپت در پشانی رخسار یار	دولت و اقبال سر و انگار
کازان ابروین سر است	جشم دل بکار بر روی دست
محو شو چون شانه در کسوی	نیست شو چون خاک اندر کوی
تا نباشد حرکت دایم چون	تا بیابی آب غمت در درون
در جبراسفل غانی می کند	تا توانی رفت بر اوج بلند
ست این شمیر در دست سجاع	کی به پند سایه پرورد این شعاع
تا روی بر فوق شه همچون غبار	شوی باده پیش اسب شسوار
تا غیری نشسته بی آب صفا	تا بدانی خوی شه ای بی نوا
جمع کرد و دره برود در بندگی	که غبار و کرد و آب زندگی
دارد از گدیه و در دیو زه	کاسه کرد و با سپبو یا کوزه
خوش می آید بسوی راضیان	نفت بخیمه و حیات جادوان
میکند این نیست با خوش سحر	لیک اندر مراملات بی خود

نیستی چون پیش مستی سر بند	مستی جاوید خوش سر بر زند
بس عمل بر جای خود کن ای رفیق	تا غانی همچو خسر اندر طریق
شرح کن این راه و رفتار ای	ما که بنماید جمال آن حبیب

ای غیر بدانک این کتاب احکام المجین است شرح
مجان و عاشقان است و آنما که پیش ازین دم از محبت
خدا و حبیب خدا میزدند و متابعت شرع حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم میکردند چون امر سخن حکم بالظاهر
در میان بود و متاع خزانة فیض الهی در دست و نفس انبیا
بود صلوات الله و سلامه علیه امین در آن امر بندگان
فرمان بردار فیض از صورت امر میگردید و عارفان
خداوند تعالی میشدند و چون حضرت خاتم النبیین علیه
افضل الصلوات و اکمل النجات امر سخن حکم بالظاهر
را سکه و مهر زد و راه آیات که کلام خست بصورت
قطع شد و راه امر صورت که بنوشت مستور شد آن
فیض خدای تعالی که با مردم دنیا نزول میکرد روی

در جان اولیا کرد و در زمان اولیا فیض حق سیرت اولیا ترویج
 میکند بشکلی که باطن طالبان در آن زمان محتاج علم و عمل
 ظاهر بود و فیض از ظاهر علم و عمل میکردند در زمان اولیا
 طالب می باید که بی محبت اولیا چشم فیض اعمال ندازد که
 این زمان فیض بدل میرسد و حاکم دل بخش صورت میرساند
 از بهر آنست که جماد و زها و این زمان عمل میکند و هیچ
 فیض نمی یابند ذکر چمن بصری تا ذکر متاخران که مشهور
 زمان بوده اند و غلات احوال غیب از ایشان می
 شنیدند بخوان و بین که امثال آنها این زمان مستند یا نه ای
 اخفی غرض آنست که بخت بدانی که بعد ازین اهل تلبه فیض از
 علم و عمل خود نخواهند دید خواه در دنیا و خواه در آخرت کوش
 بنظم دار و نظر در سیرت حضرت مصطفی کن عیله افضل
 الصلوات و اکل التیات و چشم بهلایات صورت
 آنحضرت بدار اگر بخانه نبی خواهی که چشم دلست روشن شود
 و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

عاشق در دل ملاست بارده
 تا نشینی در حضور بالغان
 تا نکردی عاشق نشسته
 تا ثبات حق بدینی در جسد
 تا نکردی لشکر خاصین
 اندرین سال ای سرفرو
 مست با آن ذوق که دوی
 کرد در آن دم غالب بدی تو
 هم در آن دم که پادشاه
 گوگرد و چشم جوانیش
 کرد و در آن کایه مردان
 در دو خرن عاشقان دلخوا
 جلوه آن حسن چون شارب
 و آن ثمارش رزق اهل دل
 در نیاید آترمان دایه شفیق
 تا به بینی روی ماه چارده
 تا جانت نطفه بینی بی کان
 تا به بینی در صفا پیر خدا
 تا توشی سر زمان بدمر چید
 تا نباشی کول کولان خیس
 می نیاید شخص ذوق بی مثال
 از ملک شفت پید و ز دیو یو
 آن صورت در کوی حیوان مرد
 را اهل دل چون برق با بک
 سوی پاکان میفرایندش
 کرد او سرگز نکرد و خرن در
 می در ارد در دل آن جنس
 زود باشد که پفش اند نما
 زان سبب آن جلوه که قابل شود
 در پابانها شود کم بی رفیق

خوی حیوان خوی دو باد هوا
 بی شروع و بی فروغ و بی اصل
 ای خاک آلود که در وقت ظهور
 تابیا بد خوی انسان در وجود
 تابه پند بر چسبندگی
 تا شود سانی مخور ان تعین
 تانه پند غیر حق در پیش بس
 تا بخلها حق نبهان کند
 تانی و پمانه و پمان یار
 این روش بن مر لاشی
 مهر شرع بر چسب نه ای علام
 داغ مهرش بر جگر نه ای ع
 ناجو محزون و الیسی شوی
 ای جز بر بد انک اهل شرع که راه اخضر صلی الله علیه و
 و آله و سلم در ست مبارند در قیامت پیش از قرارگاه

داغ شان بر چسب باشد تا کم نشوند و اهل طریقت سر اباشان
 بیای پس توی آراسته باشد تا برای غت رسند و اهل
 محبت داغ دو پستی اخضر نشان صلی الله علیه و آله و
 سلم بر جگر شان باشد تا در قیامت نیشان نشانند که
اولیای تحت قبابی یا یغفرهم کوشن منظم دارد و
 و حاضر روز باش و صلی الله علیه و آله و سلم
 عاشقی افاده دل کباب
 زانکه جز مخور و آله ای فقیر
 سر که او با عاشقان جامی خورد
 واکه روی یارینی سامان بندید
 واکه غنچه باغ جانان بونکرد
 مردلی که و آله دل نه شد
 فی بنی دانند که باشد فی وی
 فی ره و رفتار دانند فی رفیق
 سالکا از پستی خود دور نش
 گو که تا با او گشتم جام شراب
 پنجر از آتشست و ز مهر بر
 ره بکوی یار می سپان نبرد
 در کلستان خرا غنچه خند
 روی دل در قبله بی سونکرد
 آله از رخسار ماه و خورشید
 کم شود کم در دیار احوالی
 فوق نمکد شک خارا از عشق
 بان ترس از ططراق و تارش

دو کوزه دکان درین سوختن	ست از عاقان کز زبان تن
که بخت در جان محنت	غزه ترکان ملای عاشقان
عاشقان با نوک ترکان زند	فی حیوان بخورند و میرند
نشد دل در بحر همچون ناپسند	بستلای کل نیند الکیند
می نیند جثمان خرافات	زان می گیرند منزل در خراب
که بود اندر خرابی کج و سوار	در خراب است شیک این خضوار
خز دل اشکسته بجو جزار	ای برادر نیست اندر خورده
چون نه اشکسته با اشکسته پاش	خاک بر فرق سر بسته باش
رو طلب کن یارای یارچین	تا بنی چون جل در جاه کین
زانکه بایارای رفیق پیوار	حق در آید در میان بی غبار
جان نمیکش مان شودی در دغا	زانکه کرد دمه بران حق بی

عن ابی سیرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم پیغمبر یظلم الله فی ظله يوم لا ظل الا ظله امام عادل و شاب نشأ فی عبادة الله و رجل قلبه معلق بالمیاج و رجلان تجابا فی الله احبتهما علیه و تنفع علیه

دو رجل دعوت امارة و ات منصب و جمال فعال انی	کوش دل پیش را یی طالبی
اخاف الله و رجل تصدق بصدقه فاخافا باحتی لا تعلم	تا بین ممدی بانی قرار
شماله ما یمنع میمنه و رجل ذکر الله خایا ففاضت	چون محمد شد بلند و نامدا
عیناه صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و وجهه سلم	گفت طالب بدان سر بلند
که می خواسی پانی مدیحه	که ندارم مال و اسباب سیف
که ز منم میشود کار استوار	ای محمد در تو می بینم حیات
صورتش میخواست تا کرد سوار	اسب منت زین کن و در قدیم
که می سوزم برت من چون بند	عقل داری بازوی پر زوین
ست اندر کاره مان خون حذر	اصل داری فرع بنایم کجاست
جیف باشد این جاست بی ثبات	مین خدیجه نقد دارد بی عدد
تا بر افرازی عالم در علم	سر که دارد کوش و چشم و دست و پا
زین برب شد یوسف کفایت	
بی صور خود شاخ معنی بر شاخ	
بهر کسب او می خواهد مدد	
میدهد مالش که تا یند و فاد	

کاروان فی الجمله در کار ویند	حامل نقیصه وی و بار ویند
ای محمد خویش بروی عرض کن	تا بر پند قامت نوان کن
تا بیا می یک نظر از آن دیده	وز نظر شد پرده دل چاک جان
بی نظر جنش ندید آن آسمان	وز نظر شد این زمین میدان
کان عقل وجود و مایه زندگی	در میان در بست بند بندگی
رفت اندر پیش آن کان که	تا که سپید بر زنده بر روی
چون محمد بر بانو خویش	تا بچشم او نماید روی خویش
تا کند کم خوابگی در بندگی	تا نماید بجای آب زندگی
مهر احمد در دل بانو خرید	نور ز سره فاش اندم شد بد
زان نظر زمرای پرنک ای	در خدیجه کشت بنیان و سنه
چون محمد دید بانوی بلند	جان و سر اندر ره احمد
چون محبت با خود همراه بود	دست شیطان زان میان کوتاه
که محمد عقل و عشق و نور داشت	آن نظر چون کمر مستور داشت
حسن کنانی بنوش او ستاد	زان زینجا کشت عمر بی ناماد
امر عشق و کوس عقل و حسن نور	بجمع دیدم در آن کان سرور

موی عشق و خوی عقل و روی نور	با تو بنمایم اگر داری حضور
حایل بشنو حدیث ابتدا	تا نبی دل بر طریق مصطفی
چون خدیجه دید بی و سواس	یافت عت هم ز مغر و هم ز پو
عشق بی و سواس با او یار شد	فارغ از و سواس و زانوار شد
ز آنکه انوار جهان ای مبتلا	سبب اسباب یس بی نوا
نور بی عشق و خود بی نور	چرخ از علت و از زلیلت
استقامت نماید از نور سوا	قرص خود جو بگرد از نور ضیا
چون خدیجه دید احمد با خود	دلش اسباب سفر برود
تا نماید قامتش در مرد یار	تا بر و ن آید کلاب از مهر خوار
مال و زیور دادش و دل نرسم	تا نیابد در سفر رنج و الم
که رفیق ره روان چیست	مرد بی پایور یقین بی حاصلت
خواجده منعم نکر ای بی خود	سر بر پیش بای منسل مهرود
اهل دنیا منسل است ای عزیز	همچو طغلاته مشغول میوز
چشم دل کشا بین افعالشان	در مکر در زینت و اقبالشان
باز کردای دل بسوی شاه جان	تا شوی خوش محرم و آگاه جان

شرح قربت کوی و غایتی
تا به پنی در نماز لها چسب
تا به پنی در نماز لها چسب
بر امید خون دلخنی استخوان

ای اخیت معنی **الله و السموات و الارض** بشنو تا راه بر بزرگی
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بری پدا
پیش از ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
حیات اهل عالم بنور بود و عقل کل داخل نور بنور اگر
عقل با نور متصل بودی انبیا هیچ میل سلطنت نکردند
و علامات و معجزات که پیش از ظهور آنحضرت پدا
میشد از بر تو محبت خدای تعالی بود که با نور مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم متصل بود و چون حضرت
سید انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ظهور
فرمود عقل کل و محبت خدای تعالی با نور مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم متفق شدند در پس چار و ده سالگی
این جمیعت در حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
قرار گرفت از بر این جمیعت آنحضرت شراب ندامت

توشه که این دوشی عزیز در قالب دل مبارک آنحضرت
دوستی میکردند تا من مبارک آنحضرت صلی الله علیه
و آله و سلم بجل رسید بعد از آن دعوت فرمود که آن اشیا
شعور یافت بودند بعد از دیگر که نور بی عقل اخبارش
نیست و عقل بی محبت خایف و ترسناکست و محبت
بی نور و عقل سوزنده است انبیا صلوات الله و
سلامه علیه اجمعین چون این جمیعت نداشتند در دنیا
از امت بهره نمیدادند و در قیامت نفسی نفسی گویند و چون
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مرغ جانیش پرواز
کرد و عقل و محبت مستور شدند و نور در روی زمین
بماند از بر آن نزاع و فتنه پدا شد که در مرجع که محبت
و عقل باشد خصوصیت باشد همه ایشان باشد و انفت
و جان بازی اگر کسی خواهد که از دست خصوصیت بر پدا
اهل محبت پدا کن که عقل خادم محبت و نور پیمار
است و بی قوت و حواس جمیع مخلوقات از نور است

<p> ذکر یک یک قوم حاجت نیست مگر که بی روع عمل مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیست و سرخس شراب محبت نیست زنده از جن است و داخل حیوان است از بهر آنکه عاقل آخر اندیش باشد و محبت عاقل چیزی نمکد کش استغنا باید کرد و حیوان آفرین باشد نه اول داند و نه آخر نیک بنکر که در صف انسانی یا در پایگاه حیوان گوش بنظم دارد تا خود را بشناسی گوش بنظم و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و صحبه و عتره و سلم </p>	<p> منسا نشین که تا کردی غنی زانکه عقی و جمال حسن دوست مغر خوی اول ای جو یای یار مقصد کونین و سلطان غنی تا تواز سنی شوی دورای بهر که طلبکاران سرای کشیده باطنینان آشنایی میکند </p>
---	---

<p> ابلهان در خواب غفلت میکنند زانکه غرت در دل خواری است زانکه ابله پیش بای خود ندید غیر اینستان و خاک آلودگان آن چشب در بای جانسزا مست بر غلبتین چون غرض دست میدارد و نیز دست او ماکر بر اندوز از بند خویش دل تقص او کند آن دلنواز توجه دانی فل و خوی عاشقان دل تواند در بای ای رفیق ذکر و تلقین زبان ای نجر حش خویش و جبالت حاجت کین سیاسی خود کو اسی نیست مصطفی این کرده یا خود مرضی </p>	<p> ماکه تخت و تخت و بخت عبت میرد و آن نمان در پیش بای بلباست چون نماره سر بر ایوان بر نشد ره غمی تابند اندر کج جان خواست ماکر و دزد به آشنا ماز معلوبان کند هر خطه دین میکند دل تیریم بابت او تانه مند مر زمان صدر خم نوش تا در آرد پیش محمودان که بر دی یک نظر از دستان مرد پیدل یک در آید در نظر چون که دارد و میداند نظر هیچ کس دیدست در پرده سیا ای سیه رو این ره از و سوا یا خدا فرموده این ای یوسف </p>
--	--

ای جانی پرده کوران بدر	نام حرص و زلت موران
باز کور و اشارات حسب	تا در آید آیت و نکته عرب
چون خدیجه دید کاخ طاقت	که دو چشمش تنغ سحر بهشت
مال و دل داد و خریمه خوش قدم	تا نیاید صورت احمد الم
نیز دوش بر خد مت میسر	دل ز خود بر کند آنکه یکسر
مهر احمد کرد بریان جان او	تا نماند نقش خان و مان او
هر که او مجذوب زخم دل شود	کی و گران در ری آفل شود
هر دلی که عشق داغش بریند	کی بشای دو عالم سریند
هر دلی که گوشت سرگردان دو	کی کند دیگر نظر در روی پو
و اگر دم رخ و در دل دی	تا بیاید دل ز احمد می
ذکر احمد دل منور میکند	بوی احمد جان معطر میکند
قامت احمد که دار و پیر ملا	راحت و آرام و روح جان
چون روان شد خواجه سوی ملک	چون یتیمان سره یکد و غلام
کس نمیدانست کان در یتیم	شاگونین است بنیان در کلیم
که جبار او بدندان دو غلام	که سی بودند پیشش در قیام

چون نمیدیدند فضل و قدرش	تا گمان در جوش آید غیرش
آشوب با نود آن ره یکد و پیر	باز استادند اندر ز یکد
آن غلامان گاه جوب که نوال	راست میکردند بارنج و مال
دید احمد حال آن در ماندگان	که نمیدیدند بسد و باران
آن دیدار رفت در پیش شهر	تا که برهانند ز بندان قوم
دست خود بر دست و پای شهر	نرم نرمک خوشناله از نرمان
اشتهان خسته بر لب دهان	خوش و دان کشید چون آب
رقص میکردند با باد کران	میچویش اینک اندر کاروان
چون بدیدند آن روشها فغان	از دل و جانشان برآمد غلغان
چشم صورت فعل صورت دید و بس	که غمی بنید خرم و ج و پس
که بدیدندی حقیقت در صو	کی شدی همچو کوران در بدر
چون بکشد شام در شد مصطنی	نور می افشانند آن شمع
شد نزولش در جوار اسیح	را بی دانه رازی طالع
یک درختی بود خشک سر فراز	بمخوشی بی معانی در غار
خواجه بای آن درخت بی غر	چون غمیان لطف نهاد پیر

ن

آن درخت خشک شد بنزای
 دید را سبک آن درخت خشک
 کرد بر کوه و زمین آن درخت
 جای خود بر جفت و میل راه
 چون بیداند بر سلطان تخت
 آن درختی که از پرده جیات
 بشواین تاویل اگر از سینه
 داند زور و قوت سیمین
 آیت از جن و تعلیم حبیب
 رب جان و صورت احمد خدا
 زور بازوی سلطان زبان
 نیز شمع بی محبت ای بهر
 جنش پیش جن دارد اجتناب
 باز زواری می نشان
 کس نپند قرص مهر اندر جان

ن

صورت احمد درخت خشک
 نامه جنس صورت ای مرد خدا
 جان احمد جادب حانیت و دل
 او یازان چشم می نوشد آب
 راسب می مغرود دل بخت
 گفت با آن ذات بر نام نشان
 که بگو نام خود و اثبات خود
 گفت احمد و در شوائی دور
 نام بت پشم برای بت پر
 می شناسم من عشق و فعل و در
 آسمان در پیش بای من رست
 راسب اندر دست بودش یک
 در ورق میگرد راسب مکنظر
 خود بخود میکند این در پیش
 این همانست و همانست و همان

ن

چون خزینه این شیند از زیر کا
 که مکر را سب بقصد شاه ما
 که بدل در جرم احمد نداشت
 چون که راسب فیه روشن برید
 در یست و رفت بر بالای نام
 بعد از آن برداشت مانگی خوش
 خور و سوختی پیر و ان قدیم
 دیده بودم پیشگی من در کباب
 وین درخت خک باید برگ و
 بدوزلف و قاتش ای عاشقان
 توجه او سی کبوی تیغ دار
 میسر کنش که من بنده ویم
 باسان و خادم این خیر تم
 گفت پیشک این شه آفر ما
 صد جهان روشن کن این آفتاب

آنگاه بنده داشت بر بی غیا
 که در پیر و ن از غلاف این را
 بر احمد تیغ بر راسب کما
 خوف زور آورد و در خلوت
 کرد بر یاران احمد یک سلام
 باینار و با فرغ و پسند
 که بنم من دشمن در پستیم
 که شود سبز این زمین بی آرد
 که فرو و آید برش این شه سوا
 اند و صفش کرده اند اینست
 که دلت با اوست خوب استوا
 مرده واکند این خوش بیم
 ست از عشق رخسار تو
 مهر تابان اندرین پرده نفا
 دینا کرد برش چون ماستا

غم

هر که سر تا بد از بوی سپهر
 است و تیغ آواز اندر میان
 پشته ز اهل کتاب ای پسته
 که ز موسی می نیدند آن گروه
 روح ز رکن ای خزینه از
 زانکه ایشان جمله اهل محمد
 خاکبان نام او بی نشان
 چون خزینه قول را بکوش کرد
 شام رفتد انکی شاه و غلام
 مکسب آن بار بد بس بخت
 بعد از آن رفتد خوش سوی
 کشت راسب سمره آن دیواز
 گفت چون امت شود فاش
 چونکه دین احمدی شد اسکا
 چون محمد بر در که رسید

که نزارش جان بود ابر شود
 زشت کرد اندر رخ یکا کما
 سر به بچاند ازین شاه پره
 غیر قیل و قال و جز اشکاف
 تا نیار از ند چسم شاه جود
 خرم از گفتار و حرف ملشد
 در رشن باشند دایم جان فدا
 عشق احمد در دلش خوش کرد
 ماکه شد کار تجارتش تمام
 بهرین جره آن فتح باب
 آن دو بنده و مال شاهین
 از ره تعظیم تا قرب حجاز
 در میان بندم به پیش تو کند
 راسب آید پیش احمد بنده وار
 باز راسب در بن خلوت خید

میسره شد پیش بانوی زمان	که رسید آن آفتاب فی شام
شد خدیج بر لب بام بلند	که دلش افتاده بداند رکند
لیک بود آن بانوی اعیان	بجو کعبه با وقار و استوان
غیر مهر حق بجان اندر نداشت	باوه و سواس در ساغند
جادبان مهربان با وفا	مصطفی بد مصطفی بد مصطفی
مصطفی از خوی تار به بست	زان عدو کافر و کفر بست
زاکم رب و رهنمای او خدا	چشم او و نطق او کی از سوا
شرح کن روشن بگو این گوشت	تا نماید این به مفت و تو
تا توانی کرد فرق این و آن	تا توشی گاه ای خر سحر خوان

ای عزیز بدانکه این کتاب احکام المحبین است و بدانکه
فرضت که اهل محبت که درت هیچ افزیده در دل
خود راه نهند و بدانند که بنی آدم در ظلمات دنیا در خوابند
و شفقت الهی لحظه فلحظه بسکلهای غیر مکرر بر تو یک بنی آدم
دری آید اول از بهر شکر روز پنج نوبت مؤذن بر
مقام بلند میکند و این صدای می دهد که الله اکبر الله

اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله
 علی الصلوة حی علی الفلاح و در آخر شب نداید بد که
 الصلوة صبر من النوم دیگر بار میگوید الله اکبر الله اکبر
 لا اله الا الله پس در میان خلایق هر که ازین جدا پسدا
 شد و روی در قبله کرد اما آن یافت از دست محبت
 و بس و اهل طریقت که مشایخ همچون مادران بر بالین
 طفلان می نشیند و اطفال را پیدار میکند بهر از رحمت
 و اطفال کاسی بدین سوافتند و کاسی بدان سوتا در
 میان خواب و بیداری بر نوع که ست تلبیس ثبات
 میکنند و بتشان می ستاند و در آن عفتشان میکند از
 و اهل محبت جاسوس غیب که یک محبت مانع نمی
 بنزد پستوران سرا پرده تعوی میفرستد و سر لطیفی که
 دلش آلوده تعلل نشده باشد آن همچون بد و میرسد
 و آن لطیف همچون در کار سخاوت و همایکان میکند و آنها
 را در خواب میکند و اسطفا رحیف شاهد باز میکند

باز عیب دان که عارف حقیقت و قدرت حق
 در لباس حکمت مجیده است عیار وار نجانه مستور بخور
 زود با شراب و نعل و کباب شراب بمقالتش بدید
 تا با خود بخود باشد و راز بگوید و بشنود چون نیم صبح
 که آرد که غافلان را بیدار کند آن ناظر قادر غایب
 شود و آن نیمه مست را دل از دست برباید و برود
 و دل معشوق خانه ویران که از ظلمات سستی خلاص شده
 باشد در جان عاشق ترغم و ناله کند و تن معشوق سر آید
 شود و شتاق آن عیار دل را بشود و از خانه عافیت
 بدرافتد و روی در سینه دل و دله آرد کند و باز نجانه
 عافیت بزود و کوشش بنظم دارد که این اسرار حقیقت در
 ذکر حضرت دلربای اول و آخر که محمد مصطفی است صلی
 الله علیه و آله و سلم و حال شکستگی خدیجه خواهد گذشت
 و صلی الله علیه و آله و سلم و صبحه و سلم تسلیم گشت
 ای که مستی نیر و ان مقدا

زیر دست خویش کن باد

سکت بکین و راه نیستی
 زانکه هر سستی که آید از ضرر
 و آنچه بنماید ز روی سکت
 حق تعالی زان حبیب خویش
 تا مکدر و کرد و او عجب و غرور
 هم تواند دیو در بند آورد
 نفس احمد چون مطیع و بار بود
 زان خدیجه پیش آن در نیم
 زانکه در احمد ندید او خوف و بیم
 خوف هم از سستی از و سوا
 هر که مرد حق بود ای حق شناس
 زانکه کوش و چشم نطق مرد حق
 فرق تا بای محمد می خلای
 یک اندر دیده کور و کور
 بانوی روشن دل فرخنده

تا بیای غم و جاده نیستی
 زود کرد و زود آن بیروز
 تا بجای و پیدان بود آن سکت
 کرد در آغوش از و رانی وطن
 تا تواند دید در آخر حضور
 نفس را در ملک خرسند آورد
 از خود و از دوست بر خور و آرد
 شد یک دیدار پست و دل و نیم
 که محمد بود دایم پیوستیم
 هر که برهد از سوا و خدا
 می نکرد هیچ در کرد و قیاس
 نیست از تعلیم استاد و حق
 پیش مومن است حق موات
 نور رخسارش نماید همچو دود
 دید بر بام آن جلال با کمال

همچو لاغ شد از مهر حبیب
 بود بر بالای فوق مصطفی
 که جوهری بر سر آن شاه بود
 جو که خشتای آن در دانه بود
 ماکه خورشید درون مخفی بود
 تا بکیر چشم صورت آن غبار
 چون خدیجه دید کان کج رو
 زان بلند بلند ی خوش درستی
 در میان خاک و یلزا و فاد
 پیشتر در خانه آمد میسر
 بعد از آن ماه پرده بی غبار
 آن غمراپا که در ره دیده
 که غیر و کامیار و خوب بود
 بود بانوی قریش آن نکست
 عشق احمد زور و عینش برود

مال و حشمت پیش شد خضر
 خود و بی جود بگوید پیش
 گفت آنکه با غلام محرمش
 که برود و پرده بی گفت و شنید
 در میان آنکن پان اتحاد
 پیش آن فرد عزیز بی مثال
 ذکر جبهت بگو فاش و بلند
 شرح کن اندر برش ای یک
 هر چه گوید زود بازی بگو
 خواجه چون شنید از یک نام
 لعل شکر بار و درج در نشان
 گفت با یک امین آن کار
 که نیم من در شمار مردمان
 فی زری دارم نه خانه فی کا
 من بتم خانه بوطا بهم
 که به بند زلف احمد شد اسیر
 کی بماند دل بر شیر دلیر
 که بدی در مشورتها ممدش
 پیش احمد و اغاخون شهید
 بو که کرد اند دل انگسته ساد
 باز کوز می ز حال اتصال
 باز کوی سختی کیو و کند
 موبو حال مراد و نامراد
 بو که مراد و بجا خسته روی
 آن بیای که بکشد در کلام
 بشو غنچه که دختان بی نشان
 نرم و خوش است به با ذوق نیان
 چون غریبان یزیم اندر جان
 که مرا همه شود فاش و عیان
 بخودی باشد که کرد در جسام

یا حرم بی خان و مانی بی سری	که نه پند غیر من چاره بری
بی نوایی آشنایی غمخوری	خوش در آرد پیش بای من سری
میسره گفتا که ای سالار دل	با نویی افتاده در بازار دل
چشم جانش حسن نهانست بدید	رخت سستی سوی ایوانش
مال و جان و دل فدایت میکند	جذب حسنت این در آید میکند
پرده بدریدم بکنتم راز فاش	احمد تو حاضر اشکست باش
هان در در حلقه اشکستان	دست خود و لطف و احسان
تا پریشان دوزلف بکش	جمع کرد اند دل بیمار خویش
بو که بکشاید دلش از بند درد	تا به پند بلبل دل روی ورد
احمد از و غیب خود در ستاب	که ز مهرت گشته زرد آن پاشنا
چونکه احمد این مکانیت کویش	کان عشق و بحر رحمت خویش
گفت چون اوطاب و جویای ما	جان من با ضیعت جاکم قضا
قول از خواجسته بند سلیم	رفت و کرد افتاد از روی کلیم
با خدیجه گفت راز مصطفی	که غمی با بدخلل مسروفا
سوز مهرت میوه دل نجه کرد	خار عشقت فاش بنمودت

آب جوان رو با غت می بند	رحم حق مرم بد اغت می بند
بس خدیجه عمر و غم خود بخواند	چون پدر بر بسند خویش نشاند
در بد پس احوال زلفین دراز	کرد کوته پیش غم با صند ساز
عمر و کشتن کان بنیم بر دبار	گوی از میدان رباید آسکار
این گفت و داد اجازت در زمان	که زمین باید حیات از آسمان
بعد از آن کردند حاضر شاهین	از برای آن بر پرده نشین
بهر جان خواجده خوش با اختیار	رفت در نجر زلف آن کجار
پیش عمو وی و عم شیر	بسته شد آنکه کجاح آن شیر
پست و بخش سال بود آن شهر	که بعت داد و بانوی کجار
بد اوطاب خطیب و خطبه خوان	از زمان که خواجده آمد در میان

و خطبه که در آن مجلس خوانده شد این بود که الحمد لله الذی
جعلنا من ذریه ابریم و ذریع اسمعیل و ضیضی معده و غیره
نظر و جعلنا خفته پنه و شوان حسرم و جعل لنا پناه محو جا
و سر ما انا و جعلنا الحکام علی الناس
گفت بوطاب با و اربند

گفت بوطاب با و اربند	گفت آن سالار و شاه ار
----------------------	-----------------------

که محمد کردار دپسم و زر
 که چه میکن است و مظلوم این
 مست سدا پیش روان ای ملا
 عدمی آرد خدیجه با وفا
 شد معین این صداق از مال من
 چون ابوطالب مست آن عهد
 پور نوافل و رقه خدا آغاز کرد
 و نحمد الله الذی جعلنا کما ذکرنا و فضلنا علی
 ما عددت فحق سادة العرب و فادتهم و انتم اسئل
 ذلک کلہ لانکرا العیسة فضلكم و لایرد احد من الناس
 فخرکم و شرفکم بس گفت درین امر را غیم که با شما وصلت
 کنیم و بشرف شما فایز گردیم ای جماعت فریش کواه
 باشد که من خدیجه بنت خویله را بزنی بمحمد بن عبد الله
 دادم صدق چهار صد عدد دینار ابوطالب گفت
 می باید که عم خدیجه عمر بن اسد بن جحین بگوید و او نیز بجهنم

بعد از آن ابوطالب گفت که این کجای قبول کردیم و زو
 دیگر آنست که عمر بن اسد گفت که ای جماعت فریش کواه
 باشد که خدیجه بنت خویله را با محمد بن عبد الله کجای کردیم
 و خدیجه اشارت بکنه کان خود کرد تا دف زدند
 و رقص کردند و با حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 گفت با ابوطالب بگو تا شتری از مال تو بیار و دو طلا
 را طعام دید و همان روز زفاف ساختند و ابوطالب
 عظیم خرم بود و گفت الحمد لله الذی اذن لب غنا الکرب و دفع
 غنا الهموم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 بغیر از ابرهیم سه فرزندان و از خدیجه تولد کردند و
 از خدیجه چهار دختر و سه پسر بوجود آمد زینب و رقیه و ام
 و فاطمه و قاسم و طاهر و طیب و بهر آنش پیش از بعثت وفات
 کردند و دخترانش اسلام یافتند و هجرت کردند کوش
 بنظم دار و منصود کلی حاصل کن باشد که در خیل آنحضرت
 در ای و صلی الله علیه و آله و سلم

دل وایت بشود نمکین شود
 که دل از دله دار با نمکین بود
 دل ز روی یار یا بد زندگی
 که روایت نیستش با زندگی
 که می خوانی برانی حسیست
 هیچ منکر هیچ اندر آب و گل
 سر خاک بر آب ای راه جوی
 فارغست از کلفت و کوی و رنگ و
 ره بردی گفت اندر ما وطن
 هر که پروای خودش نبودست
 بهجو با ده دایما اندر بسوت
 آن حیاتی که جهان جنان از او
 میکند سرمست پیشک اهل دل
 در میان آب و گل و آب و گل
 نور دل هرگز نمیکند دلهاک
 که تن از خاکست و دل از نور
 دور منکر تا بیایی چشم جان
 ست در قرن تو این سود و
 چون به بند یا چشم بر غبار
 ز آنکه چشم جان تواند دید یا
 چشم جان و روی جانان در جهان
 طالب یکدیگر ندای هملوا
 این دوشی نبانست در تخیض
 بکد و روزی دور شواز راه
 چهره قدر و تنک و نام و خبر و
 با تو گویم لیک در بایی در
 حایا ز غیر زلف آن نکار
 کشته اندر در دغم خوش استوا
 میدهد تاب و شبانی که بر سر
 میکشد دل زو غذائی که بر سر

میکند پدا و میگوید کوی
 میفشد شک و میگوید بوی
 بخواند میجد در باغ دل
 ماکه سبها که خوار و مجمل
 مانده ام جبران در آن حال
 گزینجست این فغان با آن
 ای آنکه طلکار زلال حیات بی معانی حاضر نظر با شس
 که حیات نطفه از نظر است آن صاحب نظر چنین فرمود
 است علیه الصلوة والسلام که بر پند و در کجاست در آورید
 و مشهور است که آنحضرت علیه افضل الصلوات و اعلی السلام
 خدیجه را بدید و بکجاست در آور و جاکه ذکرش در پیش کشت
 و این نظر که در میان اهل عالمیت و مشهور است مدار دنیا
 و آخرت برین است و نظر اهل محبت در حال بی طالت
 اماره جمعیت می باید و نطفه دیگر پیدا میکند و ذکر این نیز بیشتر
 که شش غرض آنست که نظر نگاه می باید داشت تا صورتی از آن
 نظر پیدا شود تا صورتی که از نظر پیدا شده باشد ساقی بساق
 او شود و بعد از آن در راه درست سلامت نکشد و عاجزش
 بصر و تحمل نماند و بعوض جبر و تحمل زلال ذوق در جام خود یاد

ای عزیز شب سیزدهم در ماه رجب المحب سته عثمان و
 ستم و ثمانیایه صحتی دست داد که حیت دل بود چسپن
 حقیقی جان یافت و قامت رغایه بدین شاهد باز قدیم
 نمود بر توان بختی در اهل صحبت اثر کرد و ساقی دورا
 چون روی اتحاد دید جامی دیگر مزید فرمود پس مطربان
 بنمست بعد ساقیان دور بر سر غم در آمدند و پت
 حضرت سیار بازار عشق و بلبل خوش نوای کلر از ذوق
 شیخ سعدی علیه السلام با شور و عظیم بادای خوب
 باصول خوش بخواند و بیت آن شیخ سعدی نمکین این بود
 به روی بونماند خورشید بختی که بر نور روی افتد بر طارم افلاک
 گفتم که نیا و نزم با مار سر رفت
 آشوب زلف پریسان دلبه جالاک در خاطر این فقیه که ایسه
 آن ماه بی نشانست لطف بلطف جلوه رنگارنگ میکرد تا
 شب دیگر در آمد که شب جمعه بود بخود در خود از خود آواز
 شنیدم که سبب آن آواز جان و دل چیستم با هم قص

در آمدند و جمعیت الفاظ صدا این بود قل الحمد لله الحق
 القیوم القادر الفکر الذی خلق الانسان بنور
 مجتبه چون این امر شنیدم یاد گرفتسم و تکرار میکردم نگاه
 بخواب رفتم در مقابل خود ایلی رویی یثیری کوی بی محمد
 بوی احمد خویی دیدم که فرمود مگو بنور محبت بگو بنظر
 مجتبه کوشش بنظم دار باشد که خوی بانسان کنی و نظر اهل
 محبت بیابی و صلی الله علی محمد و آله و عترته و سلم
 ای دل و جان غیر جان در د
 پیشکی دان که ز خود اگر نیند
 پیشوایان جهان پیوفا
 کشته خال سوافی الحمد فاش
 باقیان کرد سوا بندای بهر
 خاک آزادان بی خان و دکان
 بو که چشمش و اشود پیش اهل
 تا بخرد کردی و در هر سر دیا
 که بسند حق کند انرا پسند
 زاکم سر نخید و اندر زنده
 چون خواتدای برادر بی ریا
 بهرستی خود و فکرمعاش
 دنگ و اشقه و اسیر و غمر
 که بیایم سر هر کن در دیدگان
 تابه پنی رو سپاسی امل
 در نمائی پیش نفس شقی را

ما که شیطانت نیارد در کند
 تو قیاس خود مکن ای بی نوا
 که محمد سیر چیست و نیست
 بهر خود مگر بنیاید بگفت
 که ندیدی در خدیجه فاطمه
 دوست دارد و دوست این
 تا فرشته و دیو و بند و رب
 که نکوشد محو زلف یا رخسار
 کی بماند دل که آن باریا
 مانکدی به جو موی بی وجود
 که به بینی حلقه زنجیر یار
 ای که داری میل احکام
 دل منه در سج منزل حق عجب
 تا غمانی در میان بار و بار
 با تو میکوبم که داری چشم و کار
 تا نکردی در میادین ریش خند
 بر ظهور و بر لولای مصطفی
 فی جو تو جویند نقش دینیت
 بهر اطاق میشد سوخت
 کی شدی اندر میان آن ره
 تا برون آرد ز دیوان آدمی
 کار سازند از برای نرنگو
 چون رود پاپسته سوی کار
 می مکد هر خط خوشی
 کی بدانی سر عراب وجود
 در رشن بجان شوی ماند
 باش چون بهار جوای طبت
 بلکه بکدر به جو برقی بن عجب
 تا شوی بهر از اصحاب قور
 نیست کارم با سباع و با دوح

دانک خلاق قدیم فی خلل
 جمله مخلوقات از و شد اسکا
 خوش مساوی بود انسان و جو
 بعد از آن لطف بویت
 انبیا از لطف رب کار ساز
 کوشش شان چون کشت از دای
 بعد از آن وحی آمد و کیت
 کشت روشن دین از کفار
 انبیا چون این سه دولت یافتند
 هر که خواهد کوش و چشم و کام
 مانکد و محدود در یگانگان
 کافر و حیوان و طفل بی خرد
 زانکه الطاف بویت بعین
 هر که آید در جوار انبیا
 بی مری کس نشد عارف و نیش
 یک نظر فرمود بی فکر و عمل
 بهر روز از اینها کس بر غبار
 فی زبان شان بود و فی چشم
 بهر دل در پینه انداخت
 کوشش دل شان کشت بهر بار
 کشت سماع انبیا چون رکعت
 بهر نوری که بتابد در صبر
 کام شکر بار و انبیا از و
 حلقه از بهر انسان یافتند
 کو طلب کنند دست رب و کل
 تا شنید در صف آزادگان
 روح شان در دشت حریت
 می نندیدند این گروه اندر
 رست بهر حال و فرعی
 تو جو کوش ای مری زخم

نور بی از خدا غایب بین	غیر خوی شده تو در نایب بین
ز آنکه جان نایب بی اختیار	مست در یای محبت بی غبار
چون وجود حق در آن ترل محو	کر نه کلان گشت آن کل رسو
سز حق با سر مؤمن دان تو	آن نظر دل میرد در کوی دین
آن نظر که کو ندارد در درون	باشد اندر ره جو حیوان چون
و آنکه دارد آن نظر در جان	بی مری ست مجذوب و مغل
حکمت و عشق قدیم بی زوال	متحد چون گشت بند بر مال
و رجدا باشد ازین پیرانین	مرغ یک پر کو نشین اندر زمین
فکر علقین نه شبای خطایست	گر نباشی هیچ پروازت رواست
ما کردد گوش تو مشغول یا	چشم سوی آن قدر و قامت مدار
چونکه گوش و چشم تو کردد یکی	یار باشد تو نباشی بی شکی
شاید این دم که پیشانی دود	تا در آبی در صف زندان است
گوش و چشم و کام دل اینجا محو	غنج خندان یسمین و مبو
تا به پنی خوی حق در سوختن	تکری همچو منافق سوی خوش
این نظر در جان احمد کرب	که در آن جانست مشک لطف

ای غیب آسته ترکو این بر سر	خاک افشان بر سر و روی کنور
سوز عشق و در دیار مهربان	جیف باشد گر کنی فاش و عیان
دور آمو از محمد ای رفیق	تا نمائی همچو کولان در طریق
قدر و سع عقل و قدر حلقما	سپله می ساز بر حلقما
تا نمائی سالک اندر بند و بار	دل نیکه دینر یک خطه شر
هر دلی که دایما لرزان بنو	ای جبالی در خور جنان بنو

ای اخای امکان دارد که در خیالت در آید که اطفال
مؤمنان و حیوان و کافران چگونه مساوی باشند
بدانکه در میان اطفال تفاوت بسیارست و در
بیان اطفال احادیث مختلف واردست گوش
بر اویت دار عن عایشه رضی الله عنها قالت
دعی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الی خیار
صبی من الانصار رفعت یارسول الله طوبی لهما
من عصایه الجنة لم یعل السوء ولم یدرکه فقال او غیر ذلك
یا عایشه ان الله خلق للجنة اهلها خلقهم لها وسم

فی اصحاب ابائهم دخل النار اهل حلقهم وسم فی اصحاب
 ابائهم رواه مسلم و عننا قالت قلت یا رسول الله ذاری
 المؤمنین قال من ابائهم فعلت یا رسول الله بل اعلم
 قال الله اعلم بماکانوا عاقلین قلت فذاری المشرکین قال
 من ابائهم قلت بل اعل قال الله اعلم بماکانوا عاقلین
 رواه ابو داود و عن انی مریرة رضی الله عنه قال سئل
 رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عن ذاری المشرکین
 قال الله اعلم بماکانوا عاقلین منق علیه **ای** اخي معلوم کن
 که همه اطفال چون هم میشد اطفال انبیاء نسبت باطفال
 مؤمنان نمیتوان کرد و در میان اطفال انبیاء اختلاف
 و تفاوتهاست تعلق بوقت دارد و **فعلت** که اول
 فرزندی از آن آنحضرت علیه افضل الصلوات و اعلی
 التحیات که وفات یافت قاسم بود و عاص بن ایل
 همی گفت که اولاد او منقطع شدند و او ابرتر
 و آیه **ان شاکت** **والله** نازل شد غرض آنست که در

هر فردی شانی و اما ربست که در فردی دیگر نیست خواه
 برادر باشند و خواه مادر و فرزند تفاوت در میان
 شخص بسیارست ذکر اطفال آنحضرت بتفصیل در تصنیف
 اهل صورت بطلب که این فقره مقصود است که طالبان را
 بکار می آید می نویسم این قدر بدانکه تحقیق شده که نور
 بنوت و عصمت نبأ و حسب از ذریه فاطمه مندرج
 گوش بنظم دارد و حاضر وقت باش تا بدانی که **یوم تطویر**
الربا کلمی الجبل که چه معنی دارد و **صلی الله**
علی خیر خلق محمد و آله و صحبه و سلم تسلیما کثیرا

در نور دان فکر و تحمیلات	تا به پنی زود کفر و لات خوش
تا به پنی خود بلند و یارست	تا به آری مکر عید است
تا به پنی کان جوهر ایلیس	تا مکر دخی غمره خود ای حسن
تا مگوی باب انسان ابر	ای که چمت کور و کوش تو کر
اکم سیهابی اقبال او	قدر غت بد رتایان مال او
حاسدان با آغخان شاه بلند	قصد میکردند از بهر کردند

وایما این رود و دوزخ بود
 که بنودی این چکان و این چکان
 مر که با اسکسکان خواری کند
 واکه با اسکسکان باری کند
 تو وفا کن با خدا و شاد باش
 تو مشو غایب ز حق ای پویوس
 در غم و شادی مشو غافل ز دوست
 زمر آید نوش کن زاری کن
 که تو خاک احمدی آب او
 که شوی تو کم در آن حلقه و کبر
 بعد از آن از تیر بارانت حرم
 زاکه این ره جاده پیمبر است
 مرد این ره در جهان باشد
 که رفیق اول باید ای رفیق
 ای عزیز کوش جان پیش اسرار غیب آماراه بمقام خود

و از وسوسه شیطان خلاص شوی ذکر اهل شرع و اهل
 طریق و اهل حق بشوند بد آنکه اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله
 و سلم که آیت و حدیث می شنیدند و ضبط معاش
 میکردند و مرگاه که میخواستند بصحبت مصطفی می رفتند
 و باز بدینا مشغول می بودند و زبانان بذر خدا
 مشغول می بودند در وقت نماز در مسجد حاضر میشدند بخت
 بد آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با ایشان
 بزبان آشنایی میکرد تا نظام عالم بماند و این قوم
 اهل شریعت و با اصحاب صفه بدل و زبان فصاحت
 می فرمود ازین سبب بود که میفرمود که روزی باید
 و روزی نه که زبان و دل با هم متفق بود و این قوم
 اهل طریقت و اهل بیت که اهل جانتند که اصحاب نقوشا
 گویند حاجت شان بدل و زبان نبود که از دل
 و زبان گذشته اند و محرم سرند و ذوق از زبان و
 دل میرند و به استقامت رسیده اند و محتاج زبان و غم

دل نمیشد که این او را باشد **لا خوف علیکم ولا هم یحزنون** در
حق ایشانست زیرا که اهل شرع غرق غم و اندوهند و اهل
دل که اهل طریقه گاه گاه خوف و خرنشان باشد تو
یکتامل کن تا بدانی که از کدام قومی و ذکر منافقان
کتابهای سابق گذشته و گرانها درین کتاب مطلب
که این کتاب احکام المجتهدین است و صلی الله علی محمد و آله

یک زمان ضبط حرم کن ای سلیم	تا جدا سازی تو محدث از قدیم
تا توشی روز نو بقعه قدید	تا بیایی فوق از رزق جدید
تا توانی طرح نو انداختن	سم تواند مکتب خوش تاختن
تا به پنی روغن اندر برابری	تا نه پچی سر جوشه از پیش
تا که مردم تازه رو بانی جو	بلکه تانی در جهان چون آقا
تا مکان و منع حکمت شوی	تا خیر علت و علت شوی
تا نگویی با خدا چون حسرا	تا توانی کرد با جانان وفا
این حکایت بشنوار داری	تا نه پنی جان خویش از یار دور

چونکه آن مرآت ذات و صفات
زاکمه بد افعال کینه فی ثبات
در دل اهل قریب انداختار
زاکمه مرجع نو باشد ای خدیو
به پیاکان آن بیاید ریختن
تا تجلی جدیدی غبار
لیک روز تازه و ورق جدید
این مقیمان پسرای پیوفا
ران درین مردار خوش صیده اند
مر که یابد در نفس دوق جدید
فیض حق اندر زمان دارد
زاکمه اندر فعل فاعل بی گمان
آن حرارت مینواید زندگی
تو اگر خواهی بدانی این کلام
خرقه نمکینه در آتش تن عود
غزه اش منخواست تار ز جفا
جبهات آرد بکو غی و لا
تا گشت آن کعبه سازند استوا
گشت در ایام اهلک دیو
آب نو با خاک نو آمیختن
چون تا بدمی بیاید با
نیست اندر خورد در شربت
یک تجلی یافتند از سوا
که زخم جراتی نشیند اند
کی شود قانع بدان کوفتند
زان بود نزدیک هم کوفتن
یک حرارت میرسد مردم نه
جان از آن گرمی کند نمندی
رو بگردان قبله بر کمر تمام
تا نماز جسم و جان را وجود

عاشقان زان در طغیان روند
 و حی اریسم چون شد نابید
 دیده پنا میشود از وحی حق
 ملت و خوی خلیل ای کشته
 که ز کبری دید در احمد کار
 بقله عشاق دیدار خداست
 مانندی خاک با مائی لعل
 زاده و فرزندان اهل حالش
 عشق چون خواهد که غازی کند
 زاکمه مرعاش که در بند سرت
 عشق فی سواد زونی باود
 مستی و مستیش از جانان بود
 لفظ لفظ بر کشته نقش عجب
 زان لباس نویو شد نفس
 این طریق و علم در غار دست
 که حیف لطف و خوی روند
 تو بخوار متش ای خواجه
 گوش و حیت اکه بیکر دست
 گفت احمد با منت آن سر
 تا بدانی حیت دین باید
 ست محروم اکه چشمش رسوا
 دان که کبری که تود و ز لعل
 ملت عشاق گتم با تو عاشق
 یار او کرد که سر بازی کند
 آن سرش شایسته و نب خرت
 بی سرو سامان یقین یارو
 قولش چون سوز دل نماند
 تا نه پند غیر خپار حبیب
 مانکر و دکر داور و الهوس
 زان به پیش ناقصان منکلت

ای دیر این سوز و دردی کرا
 تا بگویم شرح اظفار رسول
 قول دیگر سیلی پس عظیم
 کعبه ویران کرد آن سیلاب
 آب در یای حبیب و لنواز
 تا دو عالم پر ز لاله و گل شود
 تا ماند خار در باغ وجود
 تا بپس آیند مردان جوشش
 تا محمد فاشن نماید جمال
 صورت کعبه مثال جسم او
 بر قد و قامتش روز ازل
 سیل زان آمد بگرد آن حرم
 چون که شد عوار آن بت الخرام
 شب روان بر دندان کج نهاد
 سر زمان که سروری سپر بر
 و فن کن در سر جان عاشقان
 تا جهان یابد ز اظفار رسول
 آمد و شد در و در آن حرم
 بحر حق حوید و اندر خا بر
 ز و بران سوز خلیل جانکدا
 تا زبان لال دل بلبل شود
 تا سر تسلیم دل ارد وجود
 تا که بنماید زلف و قد و روش
 آن جلال بی مثال بی زوال
 سرش نوری ز نور اسم او
 خانه کل ساخت رب لم یزل
 تا بشوید جسم کهنه بی لم
 کشت پید کج نمایی زان مقام
 که ندکس واقف کج کوران
 سر او کج نهاد زان کف

تا حقیقت خوش تابد در جهان
 لیک در تعمیر شیطان مرید
 همچو صادق گو بود در حقیقت
 یابد آن صادق یک لقمه خنجر
 خانه سازد بر سر آب روان
 پرده آویزد بر وی آفتاب
 هر که بنود بر بر وی جوان
 پیر بر در آن بود ای دل گنج
 دایم در سیر باشد همچو سحر
 هر که پند چیره پروردگار
 همچو مستقی بخوید غراب
 همچو زلف یار آشفته بود
 مردی گویا نینماید نوین
 هر که دارد یک شیر اندر جهان
 گزیند فکری که یابد بدید
 تا نماید پیش چشم دل کمان
 می رباید نقدی گشت شنید
 یک نظر یابد ز برق حقیقت
 مرده کرد پیش انوار سرور
 راه بر بندد پیش ابلهان
 که ندارد دیده اش از مرتا
 گشت چون فرعون قبل ابلهان
 که نکرد کرد جانش سهو و غراب
 کس نه پند روی خویش در حضور
 فی مکان پند دل او فی قوا
 همچو مخموران دلش جوید سحر
 پیش آن مار پییه خفته بود
 اندر و مطلب بغیر از جنگ و کین
 فی الحقیقه غریبیکانه اش بخوان
 با تصرف مرد بنود روید

گر نباشی تو نگویی آن من
 تو بر زنه سازم گز نام خود
 این بدی مستی نیست ای مدخل
 گر نباشی تو خدا باشد
 مستی آبا و اجداد ای بیهوش
 زان حرم در دور احمد شد
 زانکه محرومند خواب بودگان
 چون محمد را بیندند فاش
 جسم او چون جسم خود بیندند
 سنگ میکردند بر دوش آن
 سنگ نهادند بر دوش رسول
 بشت شان میکرد در پیش آن
 بی خرد بودند و بی سرقم و جا
 همچو حیوان عور شدند از خرمی
 گفت بوطالب بدان کان جا
 خان من دکان من من تان
 تان منی در دو کیستی تان بد
 که سی جوید همیشه جاه و مال
 در توبه سان همچو سوزن
 سدر راه خویشتن دان بر سر
 که شوند آگاه مشغولان خوا
 از حیات ماثبات جاودان
 می نمیکشد کرد خاک با
 چون خودش در کار کل پیدا
 تا حرم سازند از بهر سکوه
 آن رسول با عقول با اصول
 از برای شوکت آن شاه
 که بند بایادشان عهد و وفا
 که از ادب بودند فی الجمله بری
 که از ارعورت از خود کن جدا

تا نکرد و بهلویت ریش و خرا
چون محمد عور کرد آن جسم پاک
گفت بیدید آن زارم این غم
زاکم می آید بگو شتم این جدا
مهر تابافت و اسرار خدا
پرده بر کردش برارای برده
آن تن نورین پوشید از ازار
بعد از آن کردند قسمت در ملا
اسود و رکن عراقی بی خلاف
سم نمی زده با این قوم بود
وز عراقی تابش می باید
باز شامی تایمانی ای قباد
وز یمانی تا با سود بعد از آن
جو عمارت گشت بکار بلند
آن قابل جمله بر پا خوا شد

تا نپند و دوش تو از سنگ تاب
در زمان انداخت تن بر روی خاک
که دلم افتاد اندر تاب و تب
که میل پیدا شود نور و صفا
نیست جوان این تن بکار سوا
و رنج و شب کرد و این رخسار
تا نکرد و مهر عالم شر پار
چار قوم معتر در استدا
شد مقرر بر بنی عبد مناف
اندرین قسمت که شرس و غود
شد معین بر اولاد اسپ
پشکی آن بر بنی تیم او فتاد
بر بنی سم و حج شد خوش عیان
سنگ اسود خوا شد اینجا
قد خویش از زور می آرا شد

در میان افتاد قریب و وفان
گفت با قوم بریشان آن بدر
یک زمان خاموش باشد ای ملای
هر که سر از آب شپه برزند
تا پیرد آتش جنگ و جدال
هر نهاد آن کره برادر بر
تا که آن از در آید مصطفی
جمله گشت آن امین آید امین
با بلال بنی غبارست این
روح او مرست و چشم ساید با
اندرین تحسین در آمد آن حلیم
تا نمایند سیرت مرخیز و شر
تا که گردد عهد و پیمان کار
تا که شتاقان قدم درین نهند
حال خود گفتند آن در ماندگان

تا که آن سری در آمد در میان
که میفرایند در گفت و شر
تا زمان یا بد امان اندر زمان
سنگ بر که و بجای خود
و دزد می افتد درین میدان
باز رسد از زحیم و دار کو
کان و دشت حلم و دریای صفا
گو یا لطف نفیست معین
یادم و بنوی بهارست این
زین سبب خوش خلق و خوب و مهربا
تا که عاقان سنگین دل سلیم
تا که هر شش برزند در دریای
از طریق و منزلت که شوند
پیش روی آخر و آغاز دان

آن شیرزدان ردای بخت
وان چراغ در میان آن نهاد
بعد از آن فرمود با چارگان
کوشه دستار برگیرند کاش
چار تن از چار قوم متبر
مهر احد سحر آب زندگی
گفت خون بارگران رود
خوش نزد یک آورید این بند
بعد از آن احد بعل و رای خوش
گشت محکم رکن کعبه در زمان
ای برادر بی علم بردبار
زاکمه مستی جهان کار و بار
وین غبار و غفلت و جبل و حد
خلق عالم غافلند از حال خوش
جمله در خوابند بلکه مرده اند

بر زمین افکند مانند کفن
دست بر آن عهد و آن نهاد
که زمره قومی یکی از متران
تا نمازد در میان و تراش
بر گرفتند آن از ارباب حجر
جاها ن آورد اندر بندگی
خاک در چشم جدال انباشند
تا دهد حق مان به پست خویش
آن حجر نهاد خوش بر جاش خوش
تا جهان از زمین آن مبدان
کس درین بستان نخند غدا
یسکی از غفلت و از غدا
ست مخفی سحر خون اندر حد
زان نیند آنگاه از آمال خوش
زان سبب خون برفت و غم

بی نصیحت بی محبت بی رفیق
فصل فح و فصل عشق و فصل
زاکمه این ره راه بی کاران
که به پیش آیت حق سرین
این مثل شو که در راه دوست

نوبت زنها یک تن در طریق
بانو گویم که ندای منج کار
نیش و مسهل به چارگان بود
در مردان بیانی ایست
در بناری مغرور از بهر پست

دید نامه آن ایاز دلنواز
عکس عشق اندر بنار خوش
ماز حسش خون بجوش آورد
دید محمود آن تعبر در بدن
عارف آن امر شد جان ایاز
بعد از آن محمود با چراغ گشت
روزن نیش ابر خون بدن
جو که نواستاد نیش بی عرض
بجو دل در جرحه تن آن ایاز

حسن خود در صورت صدق
چشم غم غمت حسن و ناز خوش
خواست آن خون پاک کند یمن
کرد اعرابی زبان و بی سخن
رفت و سر نهاد بر ماین ناز
که میل کین خون رود از دیده
تا نیابد دل از آن ضربت
بردن خون بر آن قمر و عرض
گشت مخفی با حضور و غوغا

ش

لبیک از آن دوری دل محمود
 محرمی نهان بر پیش خویش خواند
 چونکه گرمش کرد محمود آن
 بعد از آن فرمود محمود عظیم
 تا نه بینی حرب و ضرب و خوفم
 حب من جان خود بمن ای رسول
 زانکه می حب من دیات من
 کوش خویش چشم خویش و کام خویش
 این نصیحت کن بوالای راه
 چون نسیم صبح ای دارای
 آیت فرقت بخوان در پیش
 چون زبسن آینه دستار باش
 چون رسول این آیت اندر جان
 چون رسید آن یک در پیش ایا
 چونکه سلطان دید آن یک رسید
 راد
 همچو مای بر دل تابید
 آتش خود در نهاد او فشانید
 کوش جانفش گشت آزاد اید
 که قدم نه بر حرط استقیم
 تا توانی برد در منزل غنیم
 که محبت می بند کیش و اصول
 می نیای تو حرارت درین
 بر فشان بر باد خوش بام خویش
 تا نیفتی بنجر در جاه و کو
 بی نشان روز و در پیش
 لبیک بنده بر مدار از پیش
 همچو جان عاشقان بدار باش
 که در وازی که ناید آن گشت
 دید سلطان با امار خود
 از جواهرم خود و اسب گشت

مقصد این گشت و کوشش کنون
 زانکه نصح پاک دل روشن کند
 نصح حق در نیستی کیه و فساد
 هر که شد انکند حسن مجاز
 چو سئل آن یک داند اجدایز
 هر کجا که عشق صورت سفاک
 که خرد بند و کرد پیش او
 آن خرد کرد و جویریل امین
 فاش پند روی محمود و ایا
 که خرد با عشق کرد و آشنای
 و رکند با عقل آن عشق النفا
 این خرد کرد و این یک دید
 مصطفی این کوی از میدان بود
 تو نبین میدان که هر کوشد رسول
 که در آید در میان آن مردگان
 مانی نصح عزیزان در درون
 نصح با کان جان و دل این کند
 نیست شو تا فاش منی روی
 متحد کی دید محسود و ایا
 ست محمود آن کریم بی نیاز
 تو یقین داند خرد پند صفا
 عشق کرد و پیش او در پیش
 گاه کرد و در سما که در زمین
 در مقام جلوه های حسن و باز
 عشق کرد و در ضمیرش رهنما
 آن خرد پیوسته شد در سر ذات
 گشت مشک شاه و سلطان
 که نزد دم بر خود آن کان سود
 که در آرد بی اصولان در اصول
 همچو کف افروز در یاب و کنار

در باره آیت اندر نیستی	جمع کرد و چون در در نیستی
ران ندید احد درین میدان	که ز جانان بندی کرد اختیار
زین سبب منسوخ و ناموزون	که نظایق بندی پر و نشت
جسمه جوان که دارد زندگی	پست جاری در نهاد زندگی
لیک شرح عشق و غمی بندگی	پست ناپیداج روح و زندگی
زندگی اندر نفس ای جان بابا	پست مخفی بجهو اندر کجا
زندگی اندر نفس ای جان بابا	پست مخفی بجهو معنی در کجا
زندگی اندر نفس ای جان بابا	پست مخفی بجهو مستی در شرا
گرگواری تنهای عریب	بر فرار تخت دل منی حبیب
بعد از آن برسی ز خوف و ندب	بند است کردن میستهای
تو نباشی یار باشد ای سوا	ترک خود کن تا بیا بی این قرار
تا نگویی ترک خود کان غمی	بخیز از سیر و نقد آدمی
می رفیق این دولت خویش را	کس نیابد در جهان اختیار
کوش جان پیش آرای مرد دعا	بو که جانت بشنود ذکر حبیب
ای عزیز بد که حضرت سلطان کامیار صلی الله علیه و آله	

و سلم من مبارکش سی و پنج بود که عمارت کعبه فرمود و حجر	طابا کر نیستی از خود بری
الاسود بر جای خود نهاد که وقت نزول آیت و ظهور	کریمی خواستی به پنی روی یار
بنوت بود و واجب بود که سر ایرو ده نوبت شد تا یلین	پیش حق ماضی و مستقبل کوی
جدید را سایه بان باشد گوش بنظم دار و بد آنکه حضرت	در رستان کل مجوز خازین
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ناظر و عیلم خبر امت خود	که تجلی خدای مرد کار
است تو ایمان به پداری و زندگی آنحضرت بیا و رتا	میرسد در جان انسان ای سلم
غافل از کرشمای جدید او نشوی و صلی الله علیه و آله و سلم	فی صبح دی و فردای سول
کی بدانی سیرت به عمری	ز آنکه حق دارند و بخشنده
چشم دل بر روی و فوی حال دار	
در زمان مصطفی موسی مجوی	
دل نامر و حال نویدار کن	
بجهو باد صبحگاهی در بسا	
تا کند جان سلیمان را عیلم	
تو بجوم و زاز بهر وصول	
لحظ لحظ دامن نواکنده	

<p>لیک این شرح طریق مغذ است زانکه اهل عالم سنل ای بهر جمله اسباب زمانه این گروه که بگری آن گروه می نوا عاشقا که فیض خواستی می چند گویم نیست شو پیش رفیق مرده شود از خویش باز نپوی بنده امر و نهی نکند با خدیو با تجلی خدا بیکم باش مان مرد در سوی علم و کرم زانکه دل از علم دارد وصال زانکه اهل نقل مغذ در خودند که عمل با علشان یاری کند زانکه فعل علم صورت در زبان می فتد در قید زرق و چاشید</p>	<p>رزق نو در خورد کام عاشقا نمی کند پیشد دعوی سفر چون زمین و چون سوا اندوه یک تجلی دیده اند از ابتدا رو بجهت جراحت مرهی مانگر دی تا کمان کم در طریق تا ز روی زندگی بنده شوی و رکند در حال کرد و بنحو دیو مرده و افکنده شیم باش دایما می باش اندر شست و شو لال باشد کام دل اندر وصال دایما در بند پستور خودند نفس ایشان میل جاری کند میغاید می حرمی در زبان تا نماید روی خود با عرو و وژ</p>
--	---

<p>بشو این نعل صحیح می غبار تا فاکردی به پیش یار خویش</p>	<p>تا به جی دست در دامان یار تا ناشی دایما در کار خویش</p>
<p>ای که دارد جانت سوختی جل کرده عام این روایت ای گفت زید آن سرور قوم بود گفت با عام بری گشم ز قوم بابل گشایان یستم ست و دن خلل در دناک عام او انم که از نسل طلیل عام امن ست و مشاق دیم میرسد ایام آن شاه خیسر آفتاب طلعت آن پرده سوز ای خنک حشمتی که پند روی او ای خوشا جانانی که دارد شوق</p>	<p>بشو این از زید عمر و بنیل بهر تفضل رسول فی نظیر نرم نرم آسته از خوف حسود عارفم بر خویش پیداری و نوم فی الحقیقه یار ایشان یستم دارم اندر دل سخن می خوش زود پیدا میشود شایسته جیل زانکه مخور و خرابان نیم شاه بی مانند بی مثل و نظیر میکند شهای مشاقان روز پاک کرد و کرد خاک کوی او کی میرد دل که یابد ذوق او</p>

عام امن اقطار تش می کشم	بی رخ خویش جود دل در آسم
کبر پندم فاقش در رهگذار	جان شیرین بیکم بروی نثار
کریمم دور از وای وای من	خاک کوی او بود ما وای من
جون غلام تو بجانی ای غلام	عرضه کن بروی من عهد و سلام
گفت عام چون محمد تخت زد	تخت دولت بر فراز بخت زد
من شدم در پیش آن سلطان خل	با سلام زید بن عمر و قسیل
ترد احد جو که بنودم پیام	باز گفتم آن نجات و سلام
مصطفی فرمود و علیه السلام	رحمت حق باد بر روحش بدام
عام ایدم و راه خلد ناز	که بد او دامن گمان و سر فرا
مر که پیش از وحی و امر کردگار	دید مپوه نخه در وقت سبار
جانش نمود بعلم و کسب و کار	زاکم باشد غمگارش کردگار
زاکم با امر رسولان عظیم	بست پیکر خبر بها فوج
که سخی دیدند چسپ انبیا	بجو خود نامحرم و حی خیز
زان سخی حسند و ایم معرات	که جدا دیدند آن ذات و صفات
ای غریب آسته کو این بار دل	بهر کوش جان بود او از دل

ای اخی ذکر سال آنحضرت از برای آن می کشم ما تو وقت	ای اخی ذکر سال آنحضرت از برای آن می کشم ما تو وقت
که داری و حاضر تش باشی ذکر سال سیم و ششم از من بود	که داری و حاضر تش باشی ذکر سال سیم و ششم از من بود
آنحضرت علیه الصلوة و السلام خواهد که شت پدار	آنحضرت علیه الصلوة و السلام خواهد که شت پدار
باش تا انوار الهی در سینه دی و سیاسی به پنی و بدانی و فعل	باش تا انوار الهی در سینه دی و سیاسی به پنی و بدانی و فعل
آری که از دیدن و دانستن می عمل غیر ندامت و	آری که از دیدن و دانستن می عمل غیر ندامت و
حسرت نیامی و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و علیهم السلام	حسرت نیامی و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و علیهم السلام
اندرین سال آن بسیدار خوش	مدر بر لب داشت آن کشاد خوش
می شنید از غیب مردم آیتی	از برای دولتی و عزیزی
دیداش میدیدم انوار روز	جان پاکش نیز بد جای کنوز
قامت سروش که داراست	زلف بر تابش که بند عقل و جا
پرورش میداد بنیان بی زبانه	سیرش در سر جان عاشقان
جون چهل سال از ولادت تمام	شد امیر نه ملک پیش غلام
صورت عالم همه تبدیل یافت	که محمد قدرت و شریک یافت
شد شیاطین بی حرارت در زمین	که عیان شد در جهان خورشید
حکم و دستور کی بنید روز اول	مرز و سلطان روز و ماه و سال

ابروی باران که بد کسیرش نام
 ای که داری مرا جود در دو
 حق ضامن خاکپاران است
 یار شو یعنی که مجود و دست یار
 که لباس و پرده کج ز صفا
 زانکه خواری و بلا مایه صفا
 مر که شد با عقل و با حکمت رفت
 عاقل انکس دان که در روی
 تا تواند سوخت سیاهی الم
 تا نباشد نفس او آرام جو
 نیست عاقل آنکه از خود دم زند
 تا رفیقش حق بود در خیر و شر
 تا جهانهای بد از وی زندگی
 تا جواد نبود بود و نیش مدام
 عن انس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه

و آله و سلم لموت الف عابد امیر عبد الله من موت رجل
 عاقل عقل عن الله عز وجل اهل جلاله و جرم حرامه و ان لم
 یکن بزیه علی الف ایض شیاء ای غیر ذکر اسرار نبوت خواهد
 گذشت و اثبات اقامت حضرت رسالت صلی الله
 علیه و آله و سلم که در مکّه بوده و در میان ما رات نبوت
 آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التیمات تو نظر
 بمرت صورت دار تا بدانی که عالم الغیب و الشهاده
 چه معنی دارد گوش بظم دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم
 آن طیب حاوق دلسوز ما
 روح ما و بادی و غمخوار ما
 نور عالم جان آدم شاه کل
 لولو و مر جان بحر لایزال
 دستگیر و بار بار افتادگان
 پیشتر زانکه نماید قد و روی
 عالمان از علم میکنند فاش
 ماه تابان هر روز از فروزا
 رزق جان و آنه دیدار ما
 امر و بخشنده کام رسل
 ساقی لب تسکین با ملال
 میخ و تیغ جبهه های سرکشان
 مشک خویش در جهان انداخت
 وصف آن رخسار بر نور و صفا

گفت سلمه بن سلمه ای رستم	خوش باشغنا بر اهل طریق
که یهودی از بنی اشلسی	هر قوم خویش منجور داغنی
بخت بعثت در میان بود و حشا	و ر قیامت باز میکند و عذا
و کوثر و نسر میکرد آن علم	در دل یاران نمی انداختم
حاضران کشته اسنادی یار	تا رجعت جان پاکه دقوار
گفت آندیشکی سنگام آن	که نماید رخ شه آخر زمان
قامت اندر که بنیاد یقین	نور افشاید جوهر اندر زمین
سایلی کشت که کی پیدا شو	ما که رشتنهای ماریا شود
احدا بنیاد کردار اندر جوامه	به جاشد پیش آن شب و ناه
گفت ماسایل یهودی در زمان	کاین جوان بروی دارد این نشان
که بماند این که دارد در حین	عش و کرسی آورد اندر زمین
دین باین خاک کوی او شود	بحر عانی پسبوی او شود
چار باغ دل کند سر برود	ای خاک آن سر که در بایش قاد
گفت سلمه چون شنیدم این سخن	میکشیدم اسطراف را هر کن
تاکی آن شه کوس در میدان زند	کی بود که قوی بر زاعان زند

سکه کی بر زر زند آن سکه دار	کی کند در خاک ره قلاب خوار
کی کند در جام سرستان شراب	کی کند و لهای شتافان کباب
کی فروزد شمع در ایوان جان	کی کشاید در بروی محران
کی فساند زلف بر آشکشان	نوک غمزه کی زند بر حشم جان
ما که ان پیدار شد فقه غریب	سر نهادم شن مای آن حبیب
محو کردم جان خود در حرم او	اسم من فانی شد اندر اسم او
دیده ام شد ماط اسرار غیب	خوش غنی گشتم من از دیدار غیب
جون شدم راضی من از دیدار	شادمان رفتم بر آن مهر و پو
گفتش کاشی خورده پرد از قوم	خیزم چون کن ز چشم خویش نوم
شب گذشت و مهر تابان شد	صاحب جود و سخا سفر کشید
په کنبه بر سپال خود محال	جان مکن ای تشنه در پیش نال
ما بقول تو چنین آگاه شدیم	واقف نقد عیار شه شدیم
خیز این زمار که ی باره کن	بر جمال مصطفی نظاره کن
خیز علف باعل کن استوار	مانند دود و بر بشت سوار
همچو مند و آن یهودی عنود	گفت ماسله که این آن نبود

خویش را در ملک قحط انداختم	بهر جاین نبرد خوش بختم
من بوی نافع در چین آمدم	طالب این علم بادین آمدم
ای عزیزان میر سپید سمری	مهربانی غباری سروری
چون برافراز علم ازین	او منور کرد خواهد این زمین
زود در یابید و ایمان آید	روی در مشاق و ایمان آید
مان که دارید دل در پیش او	که نماید بس غریب گیش او
بان پند آید سر در بای او	چشم دل دارید بر سیمای او
طلسمان سازد جدا از مادران	هم زمان سازد جدا از شورا
ای جماعت دل مگردانید از او	که دروید است مشک غوی
هر که بنجه افکند بادست او	بجو خاک راه گرد و پست او
هر که پند دست او از حق جدا	قول و فعل او بین نکند وفا
ای طلبکاران بدانید این رموز	تا بخت آید مناج کنوز
تا سب و ماه و نور مهر حال	تو یکی دان ای طلبکار و حال
انیا و اولیا و ذات دوست	آب یک در یاست لیکن جو
گر شوی واقف ز سر اولیا	تو بهر آنجا بخرام خدا

خویش را و صدق خود اندر روا	بان مدبر باد از هر خدا
جو که بر دی ره در اسرار بر	باز رستی از خیال خیر و شر
ای دل آشفته می پندار شو	بخیر منشین می دلدار شو
مان ترس از جور در بازار دو	تا به پند دیده است دمار دو
چست و جو میکن ز بهر یار شو	زود در هم زن نو کار و بار
رو نشان کاروان سالار پس	از مصیبت دور شو ز سوز و غم
گرد کرد ز ره روان شوی	تا که آن کرد دست و پیر بشو
مان ز جای خویش بر خیز و جنب	هر گشتی بگرد و این طاق و ط
کوش سوی کوش رحلت کن شای	میکشد کوش جریغان سوی راه
تا که بی سیر و سفر ای خوابانک	میوه طاعت نکرد و آبانک
نقل بشنو کند اری عقل حال	تا بری لذت ز سیر و پیر و بال
گفت طلحه بن عید الله را	که شدم پیش از ظهور آن قیاد
از حرم رفتم بهری بر سود	کز تجارت دیده بودم من
را بی دیدم در آن مرز و بار	بود اندر خلوتی خوش بادقار
کرد معلوم او که مستم از حرم	روی با من کرد با لطف و کرم

بعد از آن گفت ای سافزار کو	قصه آن احمد پسر از کو
احمد اندر که آمد در میان	یانه ای طلحه بگو با من عیان
گفت احمد کیست ای پسر علم	گفت احمد آن امین خوش علم
ناظر و دانای مرقبول ورد	صاحب احکام و دارای رصد
مست از نسل قریشی مرد	فاش کرد فاش در این بالید
خانم و سالار شاه انبیاست	راز دان و راه بین و رسنا
از حرم ظاهر شود آن مقصد	لیک نشند در آن باب صفا
بر عت دشمنان زور او ز	زور با آن شاه مغفور او ز
ما که بخت بیوم شک لاخ	ما که راه شکا کرد و فسخ
خیمه در دشتی ز ند خوش باخو	که بود بسیار نخل و خاک شور
گفت طلحه در دلم این جاکر	حب احمد گوینا ما و اگر فب
چون شدم من ز در پرت محرم	باز بر سیدم من ارشاد می غم
از حوادث و زینفه های حال	وز طهور و کردش حال و حال
کیان کند در عالم جواب	که شده پیدار یک فقه ز خواب
پور عبد الله آن ممد امین	می نماید فاش اصطلاحات

حالا کوس نبوت میزند	سکه بر روی هر دست میرند
فاش میگوید که جبریل است	در برم آیات و شریک است
تابع وی کشته صدیق و علی	میدهد با این دین دین راجلی
چون شنیدم این سخن از فردا	روی در ایمان نهادم بی گمان
در زمان رفتم شدم تسلیم دو	مغذیدم مغرور از من و پو
بعد از آن رفتم بر اهل و عیال	و انمودم مکسب ایمان مال
فاش کستم خاک پای رسنا	با تو کفتم راه کان تویت
ما کردی در جهان همچون عجب	کی نشان یابی ز رخسار حب

ای عزیز بدان که شناخت حق تعالی بی محبت رسول حق عیسی
 غیر مد تو دوستی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پداکن
 تا خدا ی تعالی ترا آگاه گرداند کوشش ما من حدیث دار که سرور
 او یا و پیشوای اقیاع علی مرتضی کریم الله وجهه روایت میفرما
 که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که
 کوشش بظلم دار تا بدانی که معنی حدیث چیست
 یک یهودی بود نام او زبیر که بدی مشغول خویش و کج دیر

ما تو دوستی کنی بعد از آن بی محبت عیسی

زاهدی بد خود پرست و پرود
داشت از میراث بابا یک کتاب
دگر احمد در آن اوراق قفا
چون محمد گشت مبعوث آن
تا میدانش بگریزند از زو
تا ابا موشان در آن سوراخ
ای مریایی که بر صدف جان بود
از حسد بگریز چون تیر از کان
گرونی تو کل بر روی آفتاب
روی تو کلنگ کرد دای حسد
روی تو کلنگ کرد دای ملید
چهرتی که از بهودان ای خود

گفت عبدالعزیز بن مسعود
بر نعت او این روایت میکند

که نصیب زاهدان گاست و بود
دایما تکرار کردی با شتاب
نفس عهد و سیرت میثاق
شست آن اوراق نامار خود
تا نه پند حشم کورش آن علو
خاک پزند از برای نفس و رنگ
با چنین حالت کی ایمان بود
ورنه خواهی مرد در چاه کان
آفتاب از کل خواهد دید تاب
ای عدو جان آدم چون طیس
زاکه جستم آن به تابان پید
بو که بر باسی درین باران شود

نعت آن سلطان فی مثل و نظیر
تا نه بنداری شکایت میکند

گفت روزی میشدم آن جدو
که بد آن بازار میدان بود
قاری تو دیده بودند آن خزان
پنجه از معنی و سر کتاب
می نبرده ره با سپهر کلام
چون بیدیدند آن لیلان شاه روز
جمله در سوراخ رفتند از شتاب
خواج با بیمار دل رنجور راز
ترک مکرار از جگر دندانی
خوبش در خاک او فلند آن حسد
بر سر و در رفت تا پیش کتاب
خوانده خسته یکد وسطی از کتاب
چون بدیدند آن خسان رخسار تو
جمله اوصاف تو دیدند انداز
بادل مشتاق و با سوز نیاز

ما کمان رفیم در باران دیو
زاکه از نشا خست توان بود
که ندان شد جز نغمه زبان
کنیز برای چه رسیده این خطاب
می نداده راه عطر اندر شام
چون خزان بسند از گلزار پوز
ماند بیماری و بس پیش کتاب
گفت از چه کم شدند آن پوز
وزجره دور رفتند در زیر زمین
خوش می خطیدند در خاک کل
دید که بران جان خراب و دل کجا
گفت مست این شرح ماه واقعا
قامت تو لفظ با بیمار تو
از چید کشید لال آن اجفا
خاک شد در پیش پای سوز نیاز

چشم باکش آن رخ زیبا بد	خوش شهادت گفت و دردم شد
گفت خواجه زود بیا را خوش	که بشوید این شهید خوبکش
چون شهادت یافت خوش نفس کند	طلعت عشق در همه عالم زیند
این علامات ظهور مصطفی	کنج دات احمد از اینها جدا
آفتاب سرچشمنش ای فلان	بر نابد این زمین و آسمان
لمعه بر کوه قاف انداخته	بال سیم غان از آن پیر ساخته
چشم دل بر طور و نور لمعه دا	تا از آن لحاظ بینی روی
رو نشان بای ره رو با هو	پیش دانیسی رو و این راز جو
ظاهر و باطن بدانا عرض کن	تا بدانی سر علم من لدن
این حکایت بشنوارم دبی	تا ز خود و زیاری ای آگهی
تامن سر پیش می ره روان	تا نمائی در حجاب این و آن

ابن عباس این خبر داد ای سر	کوش جان پیش آرتا بای خبر
گفت اندر مکه اصحاب پیش	میخامند چون ارباب پیش
متفق بودند و خوش دل آن	لحظه رفت بر بالای کوه

کاشنی در صومعه بسته بود	نقش چشمش بیان بسته بود
آل ابریم در پیشش شدند	ناظر آن کاسه و کیش شدند
که نشان بای مای خوش دل	بیج ماند است بابای خلیل
کاسه کتبیا رید ای یلان	جمله خوشان پیش من پر و جوا
جمله برسیدند از آن زن کا عجز	ماهی خواهم از تو این رموز
که بگوئی راز با ما در زمان	تا نمائند در دل ما این کان
آمدند القه خوشان سر سر	تا جدا کرد در زم سنگ و کمر
یک کلمه انداخت اندر پیشش	تا کشید بروی طریق و پیشش
خاک نرم افشاند بر روی کلم	تا نماید نشانی آن سلیم
حد مراران سر فدای می او	جان فشانم بر قد و بالای او
سر سر و جانی که در بایش نشو	کافرم کر شع ایمان بر فرو
سر دل کی گز عشق او بر بایش	تحت بختش لایق جانان شد
قوم هاشم حمله بکشیدند از او	بی اثر بود آن قدم از آن نشان
بس س اساده بد آن دریم	خوش غنی بخوف و بیم آن ستم
تا آن کز پیشش آنک زود	بکشد اندر و من و نار و دود

چون محمد آن کف یای حلیم	نرم و خوش بنهاد بر روی کلیم
آن نشان شد مهرهای خلیل	مانند پنی سر روان خوار ذلیل
کاسه کفها که دارد ابرو چنان	نمش بای آن خلیل با نشان
ای قریش این مردی شبه و گمان	شیب بای آردین منبت آسمان
عش و کرسی خاک بای او شود	سرفرازان بستلای او شود
تو دمی نشین نکو در خود نکو	چون بدانستی طریق خیر و شر
تا به پنی با که ماند خوی تو	یا کدام آب آمده در جوی تو
با کدامی قوم همراهی بدم	وز که می یابد دلت مرهم
چشم تو باری که دارد نظر	بای تو از بای که دارد اثر
جان و جسمت یل فریاد	طاعت بنما که در فرمان
تا بداری ماتم خود زود تر	یا غیری کور و کزنی کز و فر
تا توانی دید آمار رسول	یا مکر دی قانع از نقل ای فصول
نقل بشنو تا بری به سوی عقل	تا بسازی خانه اندر کوی عقل
دانم و اندر زنی عقل فصول	عقل کل جو تا بری ره در اصول
نقل دیگر بشنو و آزاد شو	فارغ از این ملک می نیاد شو

از جهان و طالبانش دو باشد	بجو دل در اهل دل مستور باشد
اصمی این نقل کرده بی گمان	بر فضل آن شه آخر زمان
ما که است بشنو صادق شود	صدق زاده کند عاشق شود
ما که عشق و در دل سازد دل	تا نشان یابد ز اقدام خلیل
تا شود در راه تابست قدم	تا قدم بنهد بر فرق صنم
تا نکند د با خیال نفس و رنگ	تا شود آینه رومی و رنگ
بی قدم می در دوی اشارت	تو کجا بای نشان ره روان
زانکه ره رو کنش اندر زیر پا	زان که زان از جهان پوفا
که بنویسد سلسله بر تابش	اهل حق ناظر نکشندی هیچ
زان که اندر جهان و گمان	ما که بنماید ره با اهل راه
چون پند آشنایی در جهان	می چند از خلق چون تیر ارکان
اصمی گفتا که روزی مصطفی	کشت بنیان بجو ماه اندر سما
که غنید آشنایی مدی	تا خورد با او دمی جام غمی
دور شد از یکسان شک خو	مانند دارد دمی و جام و سجو

رفت اندر گوشه با ستر یار
 ناز بی آواز میکرد آن حبیب
 که نبودش طاقت بار کران
 لحظه بایار غیب پرده سا
 ناکمان بوطالب آمد در سرا
 جسم آن فرزند اندر حبیب
 این گفت و روی در صحرانها
 درونی اهل و ناسل دیا
 کج کج کنج کوه رفتن آن کرده
 ناکمان دیدند نقش بای شاه
 آن طبلکاران جسم مصطفی
 خود بخود کشد آن سرکشگان
 است آثار قدوم آن امین
 گفت مردی در میان همان
 یک دیدم بی بر و دلی
 بی زمان میکرد دگرارجا
 در بیابان فاجحون غریب
 بار عشق یار و جور احسان
 گفت و گو میکرد آن انای
 گفت پدید نیست آن مرغی
 نیست پدای ندانم ناکی
 فته در دشت و در صحرافاد
 میدویدند از بی آن شسوا
 تا بخت آرند آن یار شکوه
 کشت آن بی صورت اناث
 چون بدیدند آن ده و آن نشا
 که نمیدانم این شش و نشا
 که کشیده بمجوش اندر زین
 که ندیدم نشان این جوان
 من نشان کفش با پای خلل

من نشان بای او و بای این
 ای اخ تو این و آن و آن این
 را که خود از حق جدا دیدن خطا
 شرح این در اشیا کویم بتو
 چند کویم نیست شود بای دوست
 که بدیدی چشم مستی روی بار
 عشق و نور چشم دل نجات اند
 واکه ارم یک زمان شرح عزا
 را که می لرزد و دلم چون برکت
 زان طبع دل دایما ای ساد دل
 تا نیک و خوی حیوان در بدن
 تا تواند دید آثار غیوب
 بشنوائی قصه که تا در راه دوست
 بهر شیبان این گفت و شنید
 گفت من پیش از ظهور مصطفی
 در دل خودجوی لیکن خود بین
 بجوم می پنم اینجا در زمین
 یک خود بین شکلی از حق جدا
 را که مست این راه مشکل تو
 تا به پنی جبهه زبانی دوست
 باد بردی این جان کار و بار
 عشق و پستی صور پیکان اند
 روی دل ارم رخسار حبیب
 بر سوای قامت شاح امید
 تا نکرد در بر پاکان جخل
 تا نیاید در درون قبض و جود
 هم نکرد و مبتلای مرد و نوب
 پشت آید صورت دلخواه دوست
 نقل پاک از قول انصاری سید
 باریقی راز بار با صفا

میشدیم از هر کس با شام
 در پاسبانی که خالی بود از آب
 یک سواری ناکمان آمد بدید
 مانده بودیم اندران دم فی نوا
 آسویی نزد یک ما خوش سپید
 ما با سانی گرفتیم آن غنم
 آن سوار غیب گفت ای ره روا
 که درین شب ای غبار بهین
 ناکمان سولی بماند رفاد
 بجز بد این آسوی ای مردان را
 هم مانم کین بدیدند ای کبان
 عاشق و جران آن گسوشند
 گفت انصاری که قول آن سوا
 مفت دیدم صید و گشتم صید
 در کند آوردم آن آسوی خوب

م

با خودش بردم که اندر نری
 با تنی زد ما کمان با یک بلند
 بازبان تازی و لفظ فصیح
 حال این لفظ تازی خوش نخواست
 محو سازم خوش در آب و کوی
 که رها کن این که داری در کند
 میفرود این امر و نعم صریح
 بعد از آن در نظم اسرار شنیدان

رجز

یا ایها الکرکب السراع
 خلوا سبیلنا فوالفرجة
 خلوا عن العضا فی الوادی
 لا تدجن الصیلة المروعة

رجز فیما لایام صغیر منقته

ای سواران کان دار قوی
 غم کرده سوی صید دیگران
 مان بماند آسویی پچاره
 اشتهارش میکشد آن طفل خرد
 جان بجک اید علم معنوی
 کی روا باشد خشن ای غافلان
 که ورا طفلیست کی کواره
 کامشب آن آسویچه شیرین خورد
 چون شنیدم آن جد اگر دم با
 شام رفتم و دیگر باز آمدم
 باز اینجا با تنی این باز گفت
 اندرین منبر لکه راز آمدم
 گوش کن تا نکند در صید

رجس	
ایمان لا تقبل و خدا من	فان شر السیر به الحقیقه
قد لاج غم فاضا مشرقه	یخرج من ظلم عوف موبه
ذاک رسول مفلح من صدق	الله اعلى امره وحققه
معنی رجس	
مان کن بخیل در راه ای بهر	رو حذر کن پیش بای خود کن
بشنو از گوینده قوی معتبر	که سنی آید کی پنهان بر
زود در میدان در آید هر دو	باو شاه عادل پیغمبری
که قدم وی شود راضی مقیم	و اعتماد روی و راه مستقیم
خویش صید و طعم یاران کند	تا که خیمه در بر جانان زند
مان بجایند لب از بهر خویش	تا خورید آبی ز جام و نه ز خویش
زاکم سربانی که پستعل بود	طاعت تو روی در اسفل کند
قال الله تعالی فی الحدیث القدسی ادب ای الصالحین	
ما لایسن رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر	
هر چه عقل و درک تو با آن رسد	آن مکرر دان جوار زان حد

زاکم خوی طمعکاست این	که سنی خواهند املک در ره
تو باش اندر برحق ای سول	تا مکر دی هر زمان زار و ملول
چون نباشی تو خواهی بیج	نقد بگردید برت می تابش
گرچه تحت این پنهانی عیب	لیک آسان بگردی پس طیب
تو مکرر دان روی از جور و جفا	تا توانی کرد با جانان و وفا
ای حکم اکمل که با محنت بسا	حسن صورت خزن سیرت در بنا
که تو با محنت سازی ای جوان	صاحب دل کردی و دارای جان
بلکه حسن و خوی تو بی ریب و شک	همچو حسن مصطفی باید شک
خود برستی و اگر در و باز ره	تا نه بینی دایم باج و کره
پیش نفس خویش می آری خود	زان نمی بایی تو از طاعت خود
غافل از صورت بهای خویش	زان نمی دانی غرائب کیش
بشنو این رمز و اشارات بلند	بو که نفس شوم آری در گند
تا که گوشت بانگ و الهام خدا	بشنود یا بدره هر دو وفا
حکایت	
بوسه نرزه این روایت کرده فاضل	لال شو یکدم سر اسر کوشش

گفت قومی از بنی خشم می	مجمع بودند با خاک و غمی
عالمان عصر بودند از نبود	پیش بخت بنشته بودند آن غود
مجلسی بد پرغوش از جهان	چون درون میان و قاضیان
نور مر حسن احمد چون قبر	شعله ز در فرازان نفس
باتف غمی جوید آن نور صاف	با یک زو بر آن جریان کراف
حاصل آن با یک بد این نظم جو	بشود و اکوی با اهل قلوب

رجس

یا ایها الناس فری الاصلام	و مسندی الحکم الی الاصلام
اکلکم آوره کاکلکم	الاترون ما اری امام
من ساطع بجلود حی الظلام	قد لاح لنا ظر من تمام
حتی بد لنا ظر اشام	ذاک یبخی پسید الانام
من باشم فی ذروة السام	مستعلن بالبد الحرام
جاوید الکفر بالاسلام	اکره الرحمن من امام

معنی رجس

ای کسانان جسم و شال	دی نمکداران اصنام و حال
---------------------	-------------------------

آنچه من می بینم اندر پرد ها	و آنچه من می بینم ای اهل هوا
می نمی بیند زاکمه غافلید	صورت آراید زاکمه جاوید
میزند بر آفتاب بی خلل	تا نماید در جهان علم و عمل
از تماشای یک بزرگی بی مثال	می نماید روی با حسن و جمال
مقداد پیشوای عالم است	مهر جان و مهر و سکه اوست
کان عزت جان دریای صفا	از بنی باشم بودنی از شمشاد
پادشاه و سرور آخر زمان	سستی کعبه ز بهر این شاد
بای و سوی زو و بار و پیش	اکله پستی عاقان برین
خانهای احقان و بران کند	اجتماع از و یک و سرگردان کند
هان بکوش جان شود نصیب	تا بنوشی این شراب است غیب
تا بناشی چون جادوین نوا	که نانی رفت در کوی و وفا

ای عزیز کوش و چشم دل و جان پیش آر و در کوی انصاف
 در او خود را تسلیم راستی کن و بجام حلم بر سر نقیصان مار کن
 و تامل کن در بیان حکمت الهی و تصفای حکم صادق و
 صفت حریض مقبول صادق و بزرگی انسان و صفت

ترقی میدان و بار ماندگی حیوان و معنی **او یک** **کالا** **انعام**
بل **م** **اصل** ای غیر بد آنکه حیوانات خون از مادر جدا شوند
 در زمان براه میروند و میخیزند و میبرند و مرصفت که در آن
 حال و در آن وقت بداند هیچ ترقی و شل نمیکند و بنی آدم خون
 از مادر جدا شدند هر لحظه شعوری جدید می یابند و مردم شیر
 شربتی میخوارند تا برورده میشوند و دایم الاوقات می باید
 در نظردایه باشند تا بوقت بلوغ کلی رسند شرح مقامات
 نظم گفته خواهد شد تو تحقیق بد آنکه هر که بنجاه سال بایش و کم
 یک مقام باشد خواه و خواه حیوان اگر از ربا بل حق رساند
 و اگر بنجاه از ربا بد لیا رساند اولی که **کالا** **انعام** **بل** **م** **اصل**
 شان او باشد گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله و پسلم

ای که داری قابلیت در نهاد	رو بچین تا با زبانی او ستاد
ای که داری مرغ غریب	خو کن با طمع کان خوشه چین
آب روی قابلیت در مبارز	بی وضو کم کم و سوی نماز
رو طهارت سازد آب روان	آب مستعمل مکن اندر دهان

آتش مهر و محبت ای مهر
 گوش جان در پیش از کلک آتش
 جرب و شیرین و ترش ای هلو
 که زیاد و کم نباشد در دهن
 از حرارت خون بیکد طعام
 تا در خون در درون استخوان
 جو که کرد و مغز نهایی روا
 و در بنای حاضر گرمی سر
 تون پینی آن مضرت در زمان
 صورتت فربه نماید چون علم
 اشتیای کذب اگر زود آورد
 ست کرد اندک بن مانند گاه
 که می خواهی که همچون شایباز
 همچو جفان خوب ویرانه کن
 خاک بای ره روان چشمت
 سست با سوز دل و خون حکم
 تا بنای دایما پیمار و خوار
 آنخان باید بنوشی در زمان
 تا شود آن نیم نخته یا ر خون
 تو که دار آن حرارت ای فلام
 مغز اندر اسپخوان بدانا
 میکند بی واسطه اندا و جان
 آب بر آتش زنی کرد و مض
 زانکه باشد راست با طبع توان
 معینت خالی کند همچون علم
 زور بر احکام دستور آورد
 همچو میت در فقه در قهر جاه
 بر پری براوج سوی شاه باز
 گوش دل در سوی افسانه مکن
 خاک بر سیمای پیمان ست پاش

عهد اگر اینست و چنان اینست
 شرح کردم راه و رفتار مردم
 بشو اکنون شرح بران می
 بشو باید که بنود هر عیش
 تا تو شیطان در نیاری در کند
 تا که دانی تو تش خود را سیر
 بشوایی که ندارد دغوی حق
 در ورق مرکز مجال نهان
 مرتس ای مدد نصیب است
 ز آنکه در سرت آثار جات
 هر چه آید در خیال طالبان
 لایق ابدان بود آن زرق فاش
 تو اگر خواهی بیابی این حضور
 علم و اعانی که دست آلود شد
 نان و آشی میباید یاد خویش

پیش جانان در نیاید کس
 آنجان کنم که گوش دل شنید
 تا که ی بنض و بشناسی
 تا که دارد جوادین کوش
 بر سبال و ریش مستباعد
 بان مکن باور که گویند امر
 بشوای او بود حرف و ورق
 که زمان کرد و دلمون مرزان
 یک تش در هیچ حالت و اما
 هر که است کی زحی یا بد بات
 آن تجلی نیست اندر خور و جان
 اگر تو موی در خیال آن باش
 دور شو از خویش چون آفتاب
 بود آن اندر زمان نابود شد
 بان منبر جاد با بنیاد خویش

در بی شاعر روارم دوی
 مرد حق با علم تعلیمش چکار
 ای غیب راه رو پر وارکن
 بر سر بازار بد پستی مکن
 حکمت از احمد پیامو زای مهر
 عرض نا اهلان مهر در جاسو
 چونکه داری قامت و قلب سلیم
 آیت حکمت بخوان در روزگار
 باراشتر در جوال خسر مکن
 راه یاران با ککن کر بری
 ره مده در دل غبار جک دین
 این سخن مانند **مات** ای سر
 تا که داری تو **کج** اندر نهاد
 تا که بنمایی شرح متر لالت
 تا دی **شبه** میرا مان خویش

تا نقش ره بیابی انگی
 ره بخویدم که پند روی یاد
 کج حکمت در زمان هر بار کن
 باینده ان روی در بستی مکن
 عذر لنگ بی و فایان بدیر
 که ندارند آن خان خراب و
 بان مدد بر منسلان پرده کلم
 قامت الفت بخواند ر دیار
 عهد و جد احمقان باور مکن
 تا ز عمر چسب خویان بر خوری
 چونکه داری مهر بار و مهرین
 دایما تکرار میکن در نظر
 تا بود دستت قوی از بهر داد
 تا که داری تو ذات اندر صفا
 تا نهی مردم ابر و دلهای ریش

تا بک آری دل محبوب خویش	جمع مین طالب و مطلوب خویش
ما که کشف می عجب ای دیده	باشد پیوسته بی خوف و خطر
تا شوی مصبح ایوان حسب	اندر آینه تو باشی فی رقب
نفع احکام چنین ای رفیق	انجمن خشد غراند طریق
کز کردی فهم این اثبات نو	طالب منافع و مطلوبات شو
تا جو میزان در میان ابد عباد	حاصل کارت شود خوش مستزاد
زان غایم مرتضی این مغرور	تا بدانی سر ترجمان از دست
مر که این علم و این تربیت	عارف روح خود و ترکیت
کو بخوان مرزه قصاید در بدر	لال شو کو پرده های خود بدر
و آنکه دید این ذات را اندر صفا	دارد اندر دل تین مشکوٰۃ ذات
هر که دارد این اصول و این عمل	میدست قوی که بر خواند غزل
تا بداند سر نعت مصطفی	تا خورد از کام جان جام صفا
با تو کنم حال مسکن مدام	بند کردم حال را راه کلام
جو که احکام محیی شد تمام	شکر ایزد کن و لا در شام و بام
جو که صورت بت آثار جانت	فاش کردان فاش از بر ثبات

فی ثباتی کز مویا پاید مدد	آن ثباتی که بود ذات احد
آن دری که لاین کوششیت	کو بکوش خرنی از ابلهست
نصیح غش امی خوف و طمع	سیرت تنوی و اثبات و روع
عالم از وی نفع گیر و خسود	کوش حاسد نداشت و سودی
هر که یابد مر زمان فیضی جدید	نیک پند چشم باکش مر جدید
بس مرا کو سبیه مهر خدای	میوهای باغ فوار و اروا
شرح حال خویش کنم سر پر	در بیان و ذکر یعنوب و بهر

یا تم که کلام آخر بود اول سلام **الکتاب**

والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

خیر پیدا رباش و ناز کن دل	راه کوته بخود دراز کن
رو بشوروی دل بخون جگر	بادل بر بخش نماز کن
چون نداری حیا و حب خدا	روی در روی بی نیاز کن
صبح زد تن و مرز و پر و بال	در دولت بخود فراز کن
دل منه دل درین رباط دو	نیکه بر صورت مجاز کن

مرک را یاد کن که انسانی	بجز این مایه برک و ساز کن
حق تو ناظر و تو غافل و مست	بس کن این خواب و میل از کن
با ادب باش بر در محود	ورنه روانم خود ایاز کن
من و سلوا بنوش و شکر بگو	روی در تیره و پسا از کن
که طلبکار ساعد شایسته	دیدم بر غیر شاه باز کن
کنج خواهی و بخت و تحت بلند	از دم مار احتسار کن
آن دم مار نهی تلخ نیست	بجو شدش بنوش و ناز کن

چون جمالی پاز باید و نیک
نیک بین نیک و امتیاز کن

صالح





F
561